شهرِ یار

غزلیات ، قطعات ، رباعیات

سید محمد حسین شهریار

بسرمایه کتابفروشی خیام

تهران فروردین ماه ۱۳۴۲

چاپ افست رشدیه

در این مختصر که بجای مقدمه در آغاز این کتاب گذاشته میشود ذکر چند نکته لازم است که گمان میبریم برای خواننده بیفایده نباشد.

کمتر کسی است که با شعر و ادب الفتی داشته باشد و شهریار را نشناسد و بتواند منکر مقام ممتاز شهریار درشعر فارسی معاصر گردد. شهریار از تعریف وتمجید و تحسین بی نیاز است آثار وی – که قسمتی از آن اینك در دسترس علاقمندان بآن گذاشته میشود – بهترین و گویا ترین معرف او میباشد. ولی، اینجا، برای کسانیکه بخلق و خوی شهریار آشنائی کامل ندارند لازمست گفته شود که شهریار – مانند هر هنرمند واقعی – سخت ترین، بی رحمترین و بیناترین منقد گفته های خویشست. اینکه آثار وی، باوجود تقاضا ها وتمنا ها وپیشنهاد های فریبنده‌ای که مکرر باو نموده اند، تاکنون در یك مجموعه کامل بچاپ نرسیده علتی جز این نداشت که شهریار جهت خود هنوز موقع را برای چاپ و انتشار آنچه که دیوان یك شاعر خوانده میشود فرا رسیده نمیدانست.

بما، بچند تن از دوستان و علاقمندان او، هر بار که این موضوع را بمیان میکشیدیم و بافشاری و اصرار ما، باصطلاح، بآنجائی میرسید که بیش از آن نمیشد و ناگزیر بجواب و اقناع ما میگردید، میگفت: « هنوز زودست که من بچاپ دیوان بپردازم. اشعاری که گفته‌ام خوب دارد، بدهم دارد. همهٔ اینها محتاج رسیدگی ومرور مجددست. باید بماند، باید آنچه قابل و ناقابل است از یکدیگر تفکیك شود. خیلی شعر میگویند وخیلی شعر چاپ میکنند. شاعر ونویسنده ای احترام خود را مرعی میدارد که برای خواننده اش هم احترامی قائل شود... همه چیز را که نمیشود چاپ کرد... غیره و غیره... »

حالا سالهاست که سعادت آشنائی و دوستی شهریار نصیب من گردیده است. مدتی باهم همکار بودیم. چندی بودکه آرزو داشتم آثارش را جمع آوری وچاپ کنم.

تقریباً سه سال پیش ، از زمانیکه لطفاً حاضر شد برای انتشار « شاهد » مرتباً همکاری نماید ـ حتی مدتی پیش از آن هم ـ فکر چاپ و انتشار آثار شهریار همواره مد نظرم بود . ولی شهریار هربارکه مطلب مطرح میگردید از قبول هرگونه تعهدی شانه خالی میکرد . تابالاخره وقتیکه بعلت اصلی استنکاف او واقف شدم موضوع را بنحو دیگر مطرح ساختم : پیشنهاد کردم پس عجالتا منتخبی از آثارش را چاپ کنیم .

این کار خالی از اشکال نبود ، حتی از چاپ « دیوان » هم مشکلتر بود . چه برای انتخاب جز توسل بخود شاعر چاره ای نبود و چنانکه گفتم هیچکس نسبت بخود از شهریار سختگیر تر نیست .

مرور زمان ، اصرار و پافشاری دوستانش ـ دوستان واقعی و بینظرش ـ مخصوصاً آقای لطف‌الله زاهدی که دراین موضوع ـ لزوم چاپ وانتشار کلیه آثار شهریار ـ با من همعقیده بود بالاخره به حجب و تواضع جبلی استاد هنرمندمان فائق گردید .

بالاخره روزی پس از روزها موفق شدیم بآنجا بیاوریمش که اجازه شروع بکار را بما بدهد . زاهدی دست بکار شد و از نسخه های اشعار که نزد خود شاعر یافت میشد و از قطعاتی که خود طی سالهای معاشرت و دوستی جمع آوری نموده بود رونویسی تهیه کرد . برای تهیه کاغذ دو نفر ازدوستان ودوستداران آثار شهریار کمکهائی نمودند تا اینکه بالاخره نسخه خطی اشعار بدست من رسید . اکنون خوشوقتم که بخش یکم « **شهر یار** » را بخوانندگان ادب دوست آثار شهریار عرضه میدارم .

برای اینکه تاحدی نظمی در آنها باشد آنها را به سه بخش تقسیم کردیم :

نخست غزلیات ، وقسمتی ازقطعات ورباعیات که بخش اول « **شهر یار** » را تشکیل میدهند . بخش دوم شامل مثنوی ها ، قصیده ها و قطعه های متفرقه خواهد بود که هم اکنون زیر چاپ است ومنتهی تادو ماه دیگر منتشر خواهد شد . بخش سوم « **شهر یار** » مکتب نام گذاری شده و عبارت خواهد بود از آثار جدید تر و متجدد تر شهریار ، مانند « افسانه شب » ، « هذیان دل » وغیره که دردست تنظیم است وامید میرود تا سه ماه پس ازانتشار بخش دوم در دسترس علاقمندان قرار گیرد .

بطوریکه اشاره شد از انتخاب اشعار چشم پوشیدیم . تصمیم آخرین براین افتاد که آنچه ازگفته های شهریار در دسترس است اعم ازاینکه قبلا در جزوه های جداگانه چاپ و انتشار یافته باشد یا نه ، بدون هیچگونه نظر انتقادی ، وحتی اشعاری که موقعی وبمناسبتی سروده شده و شاید ارزش آن بمناسبت موقعیت خاص بوده ، همه را بدون استثناء جمع‌آوری و چاپ کنیم . این کار را کردیم .

ضمن کار با چند مسئله روبرو شدیم که آنها را باملاحظه تمام جوانب ، بنحویکه توضیح میگردد ، حل کردیم :

ابتدا در نظر بود شرح حالی از استاد خودمان در آغاز جلد اول بگذاریم . دوست ما زاهدی که سالهاست همنشین دائمی ، دوست همیشگی وشاهد مشفق زندگی شهریار

بود تحریر این قسمت را بعهده گرفت . ولی پس از مدتی کار و مشاوره باین نتیجه رسیدیم که بیان شرح حال شاعر ما مآلا منتهی میگردد بشرح وقایع وحوادثی که موجد هر قطعه از آثار وی گردیده است ، چه شهریار برخلاف بسیاری ازنظم سرایان کمتر شعری سروده است که سببش فقط هوی و حرص بنظم سرائی باشد . هر بیت و هر قطعه از آثار شهریار در اثر الزامی بوجود آمده وعکس‌العملی است درمقابل یك واقعهٔ ـ خواه مطبوع ، خواه نامطبوع ـ زندگی او . بطوریکه میتوان گفت اگر علت و عامل اصلی و شأن نزول هر قطعه و شرح واقعه ای که منجر بتحریر هریك از آثار شاعر ما گردیده است نوشته شود بیوگرافی واقعی اوهم در ضمن برشته تحریر آمده است . اما چون انجام این مقصود در فرصت کمی که درپیش داشتیم میسور نبود ناچار آنرا درچند سطر خلاصه مینمائیم :

« سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار فرزند حاج میر آقا خشگنابی که از وکلای درجه اول تبریز واز دانشمندان و اهل ادب بودند درسال ۱۲۸۳ شمسی هجری در تبریز متولد شده است . مسقط‌الراس اصلی خانواده او قریهٔ خشگناب است .

شاعر ایام کودکی را که مصادف با انقلابات تبریز بود در قراء شنگول آباد و قیش قرشاق وخشگناب بسر برد و خاطرات شیرین بسیاری از آن نقاط دارد. تحصیلات خود را با قرائت گلستان و نصاب در مکتب آن قریه و پیش پدر شروع کرد و در همان اوان بادیوان حافظ که هنوز هم همواره دردسترسش قرار دارد آشنائی پیداکرد . بطوریکه میگوید :

« هرچه دارم همه از دولت حافظ دارم »

بعد سیکل اول متوسطه را درمدرسهٔ متحده وفیوضات بپایان رساند و در سال ۱۳۰۰ بتهران آمد وتحصیلات متوسطه را در دارالفنون بپایان رساند (۱۳۰۳) و وارد مدرسه طب شد و پس از پنج سال تحصیل ، کمی قبل از اخذ دیپلم دکترا ، مدرسه را ترك گفت و مدتی در تهران بود تا اینکه بالاخره در سال ۱۳۱۰ وارد خدمت دولت شد و تهران را ترك گفت و بخراسان رفت و تا ۱۳۱٤ در آن سامان بود . بعداً بتهران آمده وارد خدمت بانك کشاورزی و پیشه و هنر گردید . در سال ۱۳۱٦ سه سال بعد از فوت پدرش سفری برای دیدار خویشاوندان بتبریز نمود . شهریار تاحال همسر اختیار نکرده است ولی تکفل عائلهٔ سنگینی را بعهده دارد . »

ضمناً هدف اولی را از نظر دور نداشته و امیدواریم انشاءالله در آتیهٔ نزدیك هنگام چاپ دوم « **شهریار** » این نقص را برطرف سازیم .

موضوع دیگر که ضمن چاپ بآن برخوردیم موضوع نقطه گذاری در متن اشعار بود . استعمال نقطه « . » و دو نقطه « : » و ویرگول « ، » و تیره « ــ » و غیره که اخیراً در زبان فارسی معمول گردیده ، و براستی برای روشن ساختن و تسهیل کار خواندن کمك بسزائیست ، هنوز درزبان ما برای آن قواعد مخصوصی تدوین نگردیده است . اگر میخواستیم در تمام موارد و همواره پیروی از قواعد السنه غربی بنمائیم بمشکلاتی برمیخوردیم (مثلا

گذاردن نقطه در آخر تقریباً هربیت ، که بکلی بی فایده بود) . لذا نقطه و ویرگول را فقط در مواردی مورد استفاده قرار دادیم که نبودن آنها احیاناً ممکن بود برای خواننده تولید ابهامی بنماید و نه در تمام مواقع که مطابق اصول لازم بود .

موضوع دیگر غلط هائی است که باوجود نهایت دقت در متن دیده میشود که خوشبختانه تعداد آنها ، بطوریکه ملاحظه خواهد شد ، از چند تجاوز نمیکند . تنظیم غلط‌نامه در آغاز یا پایان کتاب را تاحدی بیفایده دیدیم — زیرا بتجربه ثابت گردیده کمتر کسی قبل از گشودن یك کتاب بتصحیح اغلاط مهم یا غیر مهم آن میپردازد . باوجود اشکالاتی که داشت بهر صفحه که غلطی در آن بود هنگام صحافی برك کوچکی اضافه کردیم که در آن غلط موجود در همان صفحه ذکر گردیده تا خواننده فوری و بدون اشکال بتصحیح آن بپردازد .

دراین چند سطر که بجای مقدمه آمد ازاظهار نظر در ارزش اشعار و از هرگونه خوش آمدگوئی و شرح زیبائی کلام گوینده خودداری شد . برای درك زیبائی گلزاری چون « **شهر یار** » راهنما هر قدرهم عالم وواقف باسرار و زیبائی های مکتوم این دیار باشد برای سیاح صاحب نظر جز مزاحمت و ملال ثمری بار نمیآورد . در « **شهر یار** » باید بی خیال و تنها قدم گذاشت . علاوه براین شهریار احتیاجی باین مبتذلات ندارد ، گل آنست که خود ببوید . . .

علی زهری

بنام خدا

برای خوانندگان عزیز :

مایهٔ شعر ابتدا آن تأثیر و ارتعاش لطیفی است که بلا اراده بر روی اعصاب انسان نقش میبندد. همینطور که مولود ظاهری آن اعمال بلا اراده ئی از قبیل گریه، خنده، انقباض و انبساط اعصاب و عضلات است، مولود معنوی آن نیز روح شعر از قبیل حیرت، شهامت، سوز، رقت، لطافت و صلابت و غیره خواهد بود.

این مایهٔ شعر یا موجد ارتعاشات عصبی چون امواج لطیفی در طبیعت از ازل تا ابد کشیده شده و دستگاه عصبی شاعر آنرا از خود طبیعت یا از دستگاه عصبی دیگری تحویل گرفته بصورت شعر بدستگاه عصبی دیگران (اگر این دستگاه را داشته باشند) تحویل میدهد. این روح شعر در ابدان متنوع که حلول میکند هنر - از قبیل موسیقی، نقاشی، سلحشوری، نطق و خطابه و غیره - بوجود میآید و چون سخن مظهر کامل انسانیت است (سخن از روی تعقل منظور است) مظهر کامل شعر نیز سخنی است که روح شعر داشته باشد (نظم و نثر و نطق و خطابه همه مشمول آن میشوند). چون در میان افراد سخن نیز سخن منظوم اطیف ترین آنهاست، فرد کامل شعر وقتی پدید میآید که روح شعر در سخن منظوم حلول کند باینجهت است که شعر مطلق هم بآن اطلاق میشود.

اگر شعر با یك فرد انسان مقایسه شود حقیقت شعر، که تا حدی بیان شد، در مقابل روح انسان است. این حقیقت یا روح شعر است که نزد شاعر موهبت طبیعی است و به تصنع نمیشود آنرا پیدا کرد و شاعر حقیقی بدان تمیز داده میشود. حالا برویم سر اجزای دیگر شعر که بطور اکتسابی هم تحصیل میشوند: جمله یا کلام بجای

جسم و بدن شعر است و هر کلمه ئی بجای عضوی. البته تناسب و زیبائی کلمات و همینطور ترکیب یا دسته جمع آنها که کلام باشد بجای اندام و تناسب اجزای آن در نزد انسان است. وزن و بطور کلی موزیك شعر که توافق حروف هم جزء آنست در شعر بجای لباس انسان است ومعمولاً شعر در این لباس برسمیت شناخته شده است. وقتیکه بشعر قافیه میدهیم، مثل اینکه عکس را قاب کرده و می بندیم، شکل یا فرم شعر (غزل، قصیده، مثنوی، رباعی و مسمطات و غیره) تعیین میشود که بجای فرم لباس است نزد انسان. همینطور که با تغییر فرم لباس ماهیت انسان عوض نمیشود شعر نیز تنها با تغییر شکل انقلابی در حالش پیدا نخواهد شد. شعر هدف و مقصود یا ایدآلی دارد که بجای مذهب و مسلك نزد انسان است و نیز موضوع و معنی و مفهومی، که بجای اخلاق و رفتار و آدابی است که انسان به تناسب ایدآل خود اتخاذ میکند.

بنابر این شعر کامل شعری را باید گفت که تمام اجزای آن بحد اعلا باشد. در زبان شیرین پارسی بعقیدهٔ این حقیر در درجهٔ اول شعر حافظ است که کلاً بحد کمال شعر رسیده و تمام اجزای آن در لایتناهی است. حتی برای شعر حافظ صفت «اسرار آمیزی» را هم باید باضافه قائل شد. شعر اساتید مسلم دیگر روح شعر را دارد ولی سایر اجزای آن بعضاً پابپای روح راه نمیروند.

این بنده اگر حمل بر تواضع درویشی نشود خود را خیلی باشکال و باچندین گذشت و اغماض میتوانم شاعر بدانم. ولی با اطمینان کامل معتقدم که هرگز بحد کمال شعر نرسیده ام و تا کنون نشده است که شعری از خواجه بزرگوار بخوانم و از بضاعت خود شرمسار نشوم. حتی بارها فکر کرده ام که ترّهات خود را از بین ببرم ولی چون این یکنوع خود خواهی و ناسپاسی محسوب میشد خودداری و خود را به سیر تکامل تدریجی امیدوار میداشتم. اینست که چاپ آثار خود را همیشه برای آینده محول میکردم، حتی معتقد بودم برای بعد از خودم بماند بصلاح و کمال نزدیکتر خواهد بود. اما از یکطرف وضع آشفته دنیا عموماً و فقر و انحطاط خودمان خصوصاً این امید را که کسی بعد از من بفکر طبع آثار من باشد از من سلب کرد. ضعف مفرط مزاجی هم که از حیاتم رمقی بیش نیست این اندیشه را تقویت کرد و از طرف دیگر استقبال عامه و اصرار دوستان که حقیقةً برای بنده اسباب شرمندگی شده بود، رویهمرفته، موجب شدند که بچاپ و انتشار آثار ناچیز خود با صورت فعلی رضایت بدهم بامید آنکه انشاءالله اگر عمری بود در چاپهای بعدی تصحیح و تکمیل شود.

اگر چنانچه بیتی یا مصرعی از این میان مقبول طبع صاحبدلان قرار گرفته

« انتظار »

باز امشب ای ستاره تابان نیامدی — باز ای سپیده شب هجران نیامدی

شمعم شکفته بود که خندد بروی تو — افسوس ای شکوفه خندان نیامدی

زندانی تو بودم و مهتاب من، چرا — باز امشب از دریچه زندان نیامدی

با ما سر چه داشتی ای تیره شب که باز — چون سرگذشت عشق بپایان نیامدی

گذار قند من که بمینا برد مگس — طوطی من که در شکرستان نیامدی

شعر من از زبان تو خوش صید دل کند — افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی

گفتم بخوان عشق شدم میزبان ماه — نامهربان من تو که مهمان نیامدی

خوان شکر بخون جگر دست میدهد — مهمان من چرا بسر خوان نیامدی

دیوان حافظی تو و دیوانه تو من — اما پری بدیدن دیوان نیامدی

نشناختی فغان دل رهگذر که دوش — ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی

گیتی متاع چون منش آید گران بدست — اما تو هم بدست من ارزان نیامدی

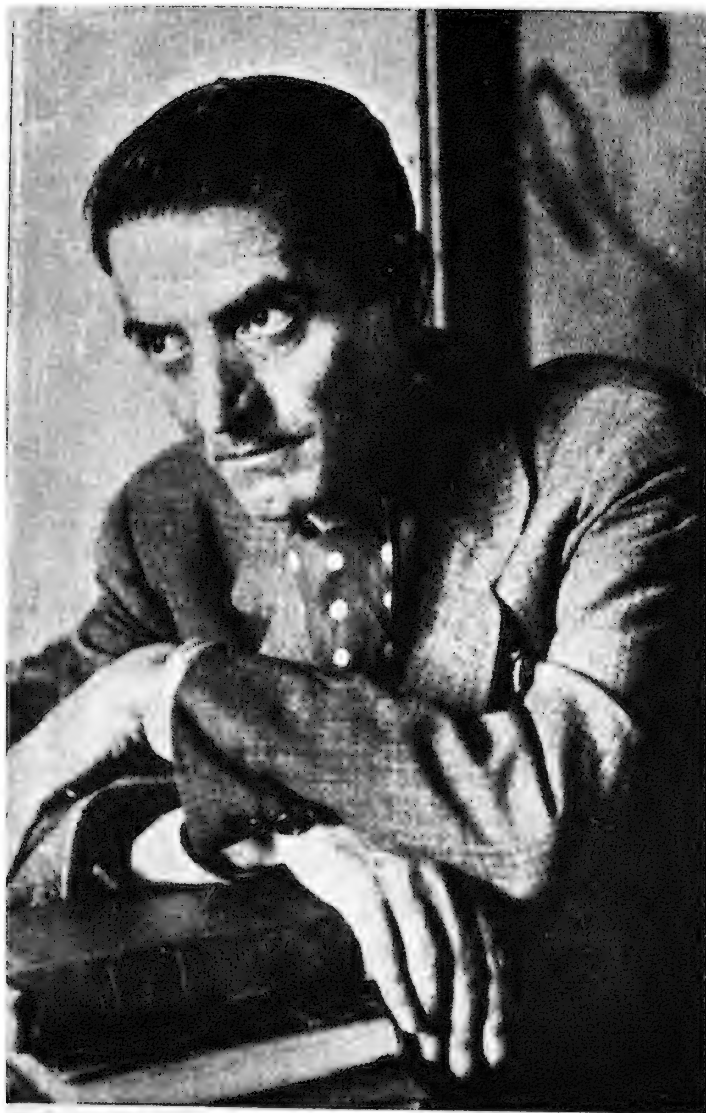
صبرم ندیده ای که چه زورق شکسته ایست — ای تخته ام سپرده بطوفان نیامدی

عیش دل شکسته عزا میکنی چرا — عیدم توئی که من بتو قربان نیامدی

در طبع شهریار خزان شد بهار عشق
زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی

و طبع آن خدمتی محسوب شد باید عرض کنم که آثار بنده کلاً خاصه از بیست سال باین طرف مدیون دوست پاك گوهرم آقای لطف‌الله زاهدی است که تمام را ضبط و از صدمت زوال ایمن داشته اند، در درجهٔ دوم چاپ آنها مدیون دوست عزیزم آقای علی زهری است که سالها باین فکر بودند و اخیراً چاپخانهٔ طرف اطمینانی هم در اختیار داشتند، که این خود فرصت مغتنمی بود، و این بنده نیز بذوق و سلیقه و اصالت و امانت ایشان از هر حیث اطمینان داشتم. و در درجهٔ سوم مدیون دوستان عزیز و محترم بنده آقایان سرهنگ اسمعیل جلیلی و محمود حیدر زاده میباشد که هر کدام مبلغی با خرید کاغذ کمك کرده اند البته خیلی ها بودند که داوطلب بکمك بودند علت اینکه بنده منت پذیر این دو دوست محترم شدم اینست که اینها از اصیل ترین خانواده های آذربایجان و شرح خدمات خانواده و شخص ایشان بکشور عزیز ما ایران اگر نوشته بشود خود کتابی خواهد بود که فعلا از حوصلهٔ قلم و مقصود بنده بیرون است. در خاتمه سعادت تمام دنیا، خاصه میهن عزیز خود را از درگاه خدای مهربان خواستارم. خدا حافظ همه.

سید محمد حسین شهریار



شهریار

*

غزليّات

جلوهٔ جانانه

شمعی فروخت چهره که پروانهٔ تو بود
عقلی درید پرده که دیوانهٔ تو بود

خُمِّ فلك که چون مه و مهرش پیاله هاست
خود جُرعه نوشِ گردش پیمانهٔ تو بود

پیر خرد که منعِ جوانان کند زمی
تا بود خود سبوکش میخانهٔ تو بود

خوان نعیم و خرمن انبوه نه سپهر
ته سفره خوار ریزش انبانهٔ تو بود

تا چشم جان زغیر تو بستیم ـ پای دل
هر جا گذشت جلوهٔ جانانهٔ تو بود

دوشم که راهِ خواب زد افسون چشم تو
مرغان باغ‌را بلب افسانهٔ تو بود

هُدهُد گرفت رشتهٔ صحبت به دلکشی
بازش سخن ززلف تو و شانهٔ تو بود

برخاست مرغ همّتم از تنگنای خاك
کو را هوای دام تو و دانهٔ تو بود

بیگانه شد بغیر تو هر آشنای راز
هر چند آشنا همه بیگانهٔ تو بود

همسایه گفت کز سر شب دوش، شهریار
تا بانك صبح نالهٔ مستانهٔ تو بود

مناجات

علی ای همای رحمت تو چه آیتی، خدا را
که به ماسوا فکندی همه سایهٔ هما را

دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین
بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را

بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند | چو علی گرفته باشد سر چشمهٔ بقا را
مگر ای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ | به شرار قهر سوزد همه جان ماسوا را
برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن | که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من | چو اسیر تست اکنون باسیر کن مدارا
بجز از علی که آرد پسری ابوالعجائب | که علم کند بعالم شهدای کربلا را
چو بدوست عهد بندد زمیان پاکبازان | چو علی که میتواند که بسر برد وفارا
نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت | متحیّرم چه نامم شه مُلك لافتی را
بدو چشم خونفشانم هَله‌ای نسیم رحمت | که زکوی او غباری بمن آر، توتیا را
بامید آنکه شاید برسد بخاکپایت | چه پیامها که دادم همه سوز دل صبا را
چو توئی قضایگردان، بدعای مستمندان | که زجان ما بگردان ره آفت قضا را
چه زنم چو نای هردم زنوای شوق او دم | که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوارا
« همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنائی بنوازد آشنا را »
زنوای مرغ یاحق بشنو که دردل شب | غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

یار قدیم

یادم نکرد و شاد، حریفی که یاد از او | یادش بخیر گر چه دلم نیست شاد از او
با حقّ صحبت من و عهد قدیم خویش | یادم نکرد یارِ قدیمی که یاد از او
دلشاد باد آنکه دلم شاد از او نگشت | وان گل که یاد من نکند یاد باد از او
از من بغیر آه بکیوان کجا رسد | یارب کلاه گوشه بکیوان رساد از او
با اعتمادِ دوست روا بود زیستن | آوخ که سلب شد دگرم اعتماد از او
حال دلم حواله بدیوان خواجه باد | یار آن زمان که خواسته فال مراد از او

من با روان خواجه از او شکوه میکنم — تا داد من مگر بستد اوستاد از او
آن برق آه ماست که پرتو کنند وام — روشنگران کوکبهٔ بامداد از او
در روزگار خسرو دادار دادگر — بیداد گر بتی است بت من‌که داد از او
یاد آن زمان که گر بدو ابرو زدی گره — از کار بسته هم گرهی میگشاد از او
شرم از کمند طرّهٔ او داشت شهریار — روزی که سر بکوه وبیابان نهاد از او

ناکامیها

زندگی شد من و یك سلسله ناکامیها — مستم از ساغر خون جگر آشامیها
بسکه با شاهد ناکامیم الفتها رفت — شادکامم دگر از الفت ناکامیها
بخت برگشتهٔ ما خیره سری آغازید — تا چه بازد دگرم تیره سر انجامیها
دیر جوشی تو در بوتهٔ هجرانم سوخت — ساختم اینهمه تا وارهم از خامیها
تا که نامی شدم از نام نبردم سودی — گر نمردم من و این گوشهٔ گمنامیها
نشود رامِ سر زلف دلارامم دل — ای دل از کف ندهی دامن آرامیها
باده پیمودن و راز از خط ساقی خواندن — خرّم از عیش نشابورم و خیامیها
شهریارا ورق از اشك ندامت میشوی — تا که نامت نبرد در افق نامیها

سُلیمي و سلامي

صبا بمنزل سلمی سری بزن بسلامی — مگر دری زندم پیك آشتی به پیامی
حقوق خدمت دیرین عزیز دار ، خدارا — که خواجگان نفروشند سالخورده غلامی
مگر بدام ، که الفت بدانه باز نگیرد — کبوتری که کند آشیان بگوشهٔ بامی

بروی و موی تو تا سایه وا گرفتیم از سر — دگر زعمر ندیدم بغیر صبحی و شامی
زپا فکنده خمارم فدای چشم تو ساقی — بسرفرازی جم دست من بگیر بجامی
صفای روی جوانان و ذوق عشق و جوانی — بکام دوست، که با ما نداشتند دوامی
زمام عقل نخواهم بدست عشق سپردن — اگر بدست من افتد زعمر رفته زمامی
چنان زپای نشستم که جز بحشر نخیزم — چه نابکار قعودی و ناگوار قیامی
به تنگنای تنم جان گرفت زنگ ملالت — چنانکه جوهر تیغی به تنگنای نیامی
هلا که محمل از این وادی هلاك برانیم — حَکَمتْ حمائِمُ طوقِ الجَرَسْ قیامَ خِیامی
زعاشقی همه کاهیدن و خمیدنم آموخت — هلال ابروی شوخی بچهره ماه تمامی
بگریه شمع ببالین شهریار چه خوش گفت — که نیست واقف حال درون سوخته، خامی

ریحانه یا کبوتر حرم

در شوق نگنجد دل دیوانهٔ ما را — گنجی که پدید آمده ویرانهٔ ما را
با سلسلهٔ موی تو ای ماه پریوش — خوابی است پریشان دل دیوانهٔ ما را
امشب بشبستان ولیعهد نسوزد — این لاله که افروخته کاشانهٔ ما را
در کاخ گلستان شهش غرفهٔ ناز است — این شمع که بنواخته پروانهٔ ما را
مردم همه بی خبر و من گمشده گمنام — یارب که نشان داده در خانهٔ ما را
این مرغ بهشتی که بدام آمده، یارب — ترسم که دهن وا نکند دانهٔ ما را
بر سینه فشارم سر خجلت که ندارم — جانی که سزد هدیهٔ جانانهٔ ما را
ای خادمهٔ باغ، بمستی که بنه پای — پر کن بدر میکده پیمانهٔ ما را
مشکل که پری با من دیوانه شود رام — افسون بدم ای سوز دل افسانهٔ ما را
نسبت نتوان کرد بشمع و گل و ریحان — رخسارهٔ مهتابی ریحانهٔ ما را

خاموشی ما مایهٔ سردی است کجائی ساقی که دمی گرم کنی چانهٔ ما را
ما بلبل عشقیم و دل شب که شد آفاق مشتاق بود نالهٔ مستانهٔ ما را

دوست یا دشمن جان

دل من عشق بتان دارد دوست دشمن خویش بجان دارد دوست
این چه سرّی است که سوداگر عشق عوض سود زیان دارد دوست
دوست شد دشمن جانم یارب؟ یا دلم دشمن جان دارد دوست
عشق صافی کند آئینهٔ دل غم، دل عاشق از آن دارد دوست
هر چه من صحبت پیرم هوس است دل بی پیر جوان دارد دوست
تیر گو آه و کمانم قد خم ترک من تیر و کمان دارد دوست
چند بیدار نشستن ای چشم بخت ما خواب گران دارد دوست
خود زساز سخنم هست عیان که دلم سوز نهان دارد دوست
کیست در گلشن گیتی، گردون؟ باغبانی که خزان دارد دوست
دل من مرغك کم حوصله ایست همه فریاد و فغان دارد دوست
شهریار از غم آن سروِ روان اشك چون سیل روان دارد دوست

جمع و تفریق

ای گل بشکر آنکه در این بوستان گلی خوشدار خاطری زخزان دیده بلبلی
فردا که رهزنان دی از راه میرسند نه بلبلی بجای گذارند و نه گلی
دیشب در انتظار تو جانم بلب رسید امشب بیا که نیست بفردا تقبّلی

گلچین گشوده دستِ تطاول خدایرا
ای گل بهر نسیم نشاید تمایلی

خورشید و مه دو کفّهٔ شاهین عبرتند
بنگر که نیست طبع فلك را تعادلی

گردون زجمع ما همه تفریق میکند
با این حساب باز نماند تفاضلی

عمر منت مجال تغافل نمیدهد
مشنو که هست شرط محبّت تغافلی

ای باغبان که سوختی از قهرم آشیان
روزی به بینمت که نه سروی نه سنبلی

حالی خوشست کام حریفان بدور جام
گر دور روزگار نیابد تحوّلی

تا ساز در کف تو و سوزی بدل مراست
دستی بهم خوشست و در آفاق غلغلی

یارب که دور دُرد کشان بر دوام باد
چندانکه هست دور فلك را تسلسلی

گر دوستان بعلم و هنر تکیه کرده اند
ما را هنر نداده خدا جز توکّلی

عاشق بکار عشق تعلّل چرا کند
گردون بکار فتنه ندارد تعلّلی

شکرانه تفضّل حسنت خدایرا
با شهریار عاشق شیدا تفضّلی

بیاد تهران

خوشا تهران و طرف لاله زارش
خرامان شاهدان گلعذارش

دیار عشق و شهر آشنائی است
خدای عشق دارد پایدارش

خدایا چون کند مسکین غریبی
که دور افتاده از یار و دیارش

خوشا نزهتگه شمران که خیزد
خروش بلبل از هر شاخسارش

خوشا پس قلعه و خواب شبانگاه
خوشا افسانه های آبشارش

خوشا دربند و گلگشت سربند
نم آب و سرود جویبارش

خوشا تجریش و غوغای سر پل
خوشا آهوی چشمان و شکارش

بکوی بهجت آبادم سلامی است
صبا گر افتد از آن سو گذارش

کجا شد شاهد عشق و جوانی
خدا را حیلتی یاران بکارش

خوشا راز و نیاز عشقبازی
خوشا سوز و گداز انتظارش

چه جای وصل و آن شبهای مهتاب
خوشا هجران و آن شبهای تارش

رسد گر نامهٔ شوقم بیاران
نگهدارند از من یادگارش

اگر چه یار من نامهربان بود
خدای مهربانان باد یارش

خدایا ماه بیمهرم ببخشای
بچشم عاشق شب زنده دارش

اگر بردل غباری دارد از من
باشك از دل فرو شویم غبارش

دلم دارد هوای کوی جانان
اگر فرصت بود از روزگارش

هوای نو شکفتن دارد این گل
اگر یاری کند باد بهارش

رقیبا شاهد دولت رها کن
دمی با عاشقان بیقرارش

سلام من بیار دلنوازی
که بنوازد سلام شهریارش

کُنج ملال

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن
گر گذاردمان فلك حالی بحال خویشتن

ما در این عالم که خود کنج ملالی بیش نیست
عالمی داریم در کنج ملال خویشتن

سایهٔ دولت همه ارزانی تو دولتان
من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن

شکر ایزد، شاهد بخت جمیل عاشقان
کرده روشن عالم از نور جمال خویشتن

بر کمال نقص و در نقص کمال خویش بین
گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن

دست گیر آنرا که نبود با کسش روی سئوال
تا نگیری دست بر روی سئوال خویشتن

دوست گو نام گناه ما مبر کز فعل خویش
بس بود ما را عذاب انفعال خویشتن

کاسه گو آب حرامت کن بمخموران سبیل
سفره پنهان میکند نان حلال خویشتن

شمع بزم افروز را از خویشتن سوزی چه باك او جمال جمع جوید در زوال خویشتن
خاطرم از ماجرای عمر بیحاصل گرفت پیش بینی کو کز او پرسم مآل خویشتن
آسمان گو از هلال، ابرو چه میتابی که ما رخ نتابیم از مه ابرو هلال خویشتن
اعتدال قامت رعناقدان از حد گذشت تـا نگهداری تو حدّ اعتدال خویشتن
همچو عمرم بیوفا بگذشت ماهم، سالهاست عمر گو برچین بساط ماه و سال خویشتن
شاعران مدحت سرای شهریارانند، لیك شهریـار مـا غزلخوان غزال خویشتن

شکرین پستهٔ خاموش

ای دل هنوز آن سنگدل با ما نمیگوید سخن آخر تو هم ما را بهل یکدم بحال خویشتن
ماها پریرویا سخن با من نمیگوئی چرا آخر من از دیوانگی با ماه میگویم سخن
من مهر تو پروردم و تو کین من تا چون کند نامهربانی های تو با مهربانی های من
این تلخکامیهای من و آن ترشروئیهای تو با شوربختان شفقتی ای شاهد شیرین دهن
پیمانهٔ مستان ترا بشکست پیمان درست هشیار باش و بشکن این پیمانهٔ پیمان شکن
دانی که آن پیر کهن با نوجوانانش چه گفت : بخت جوان بخت جوان یاو کهن یار کهن
در جانفروشی منت دانم که جای حرف نیست باری گرانجانی مکن جان میخری حرفی بزن
بازم بگلگشت چمن آخر چه میخواند بهار بی گلعذار خویش من دیگرچه میخواهم چمن
تا یاد روی و موی تو بازم بجان تازد، صبا گلبرك را سازد قرین با یاسمن یا باسمن
سر مینهم در کوه زان داغی که افروزد بدل هرگه که لاله پا نهد در دامن دشت ودمن
یك آسمان انجم زچشم از دوری ماه رخت آرم چو آرد آسمان از ماه و انجم انجمن
یاد وطن از دل مرا بیرون نخواهد شد ولی آوارهٔ کوی بتان مشکل کند یاد وطن
ازهجر یوسف سالها بگذشت وبرخیزد هنوز افغان این پیر حزین شبها از این بیت حزن

تا خامهٔ عفوم کشد بر دفتر عصیان خدا خواهم که حسرتنامهٔ هجرت نویسم بر کفن
سنگین دلانند ای عجب کو شهریارا آتشی تا دل گدازی سنك را ازسوز و سازخویشتن

غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده
سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده
ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده
باشك شوق رساندم تو را باین قد واکنون بدیگران رسدت میوه ای نهال رسیده
زماه شرح ملال تو پرسم ای مه بیمهر شبی که ماه نماید ملول و رنك پریده
بهار من توهم از بلبلی حکایت من پرس که از خزان گلش خارها بدیده خلیده
به گرد باد هم از من گرفته آتش شوقی که خاك غم بسر افشان بکوه و دشت‌دویده
هوای پیرهن چاك آن پری است که مارا کشد بحلقهٔ دیوانگان جامه دریده
فلك بموی سپید و تن تکیده مرا خواست که دوك و پنبه برازد به زال پشت خمیده
خبر زداغ دل شهریار میشوی ، امّا در آنزمان که زخاکش هزارلاله دمیده

گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم
تو جگر گوشه هم از شیر بریدی وهنوز من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
خون دل میخورم و چشم نظر بازم جام جرمم اینست که صاحبدل و صاحبنظرم
من که با عشق نراندم بجوانی هوسی هوس عشق وجوانی است به پیرانه سرم

پدرت گوهر خود تا بزر و سیم فروخت
پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم

عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
عجبا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم

هنرم کاش گرهبند زر و سیمم بود
که ببازار تو کاری نگشود از هنرم

سیزده را همه عالم بدر امروز از شهر
من خود آن سیزدهم کز همه عالم بدرم

تا بدیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
گاهی از کوچهٔ معشوقهٔ خود میگذرم

تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس
خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم

از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر
شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم

خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت
شهریارا چکنم لعلم و والا گهرم

شاهد پنداری

آنکه با ما همه در کار دل آزاری بود
میشد و کار دل زار همه زاری بود

دل آزرده از او باز گرفتم لیکن
همچنان سیل سرشك از عقبش جاری بود

ترك اطوار نکوهیده نیارد گفتن
ترك ما گفت که امروزی و اطواری بود

با همه زاریم از هجر تو شمشیر فراق
نه بخونریزی این خنجر بیزاری بود

بکلافی نخرد زال جهاندیدهٔ عشق
یوسف مصری اگر شاهد بازاری بود

حیف از آن گوهر جانی که بدو افشاندم
چکنم قصّهٔ دل بود و گرفتاری بود

تا شدم دست در آغوش بکابوس خیال
خواب من زشت ترین صورت بیداری بود

مدفن شاهد آمال بود، عاشق را
شهر حسنی که در او قحط وفاداری بود

عارم از تشنگی آمد بلب دریائی
کِش صدف از گهر عزّوشرف عاری بود

ای اجل تیشه فرود آر که این عزّت نفس
گل نمود از بر شاخ و ثمرش خواری بود

در خور عشق ندیدم کس و یك عمر مرا
دل سراپردهٔ این شاهد پنداری بود

عشق اگر ره نه بسر چشمه عرفان میداشت
شعر هذیان تب و نالهٔ بیماری بود
شهریارا همه کس دم زند از یاری ما
لیك ما آنچه ندیدیم ز کس یاری بود

لطف اِلَه

چون شمع دارم از شب هجر تو ارتعاش
یارب شکنجهٔ شب هجران نبود کاش
لطف اِلَه خوانده خدایت که خو کنی
با لطف دلنواز نه با قهر دلخراش
جانم ز رفتن تو رود جان من مرو
چون عمر تند میگذری عمر من یواش
تا دیك سینه‌ام بنشانی زجنب وجوش
بنشین و گرنه باز همان کاسه است و آش
افشای راز کردم و آغاز ناز کرد
نازم بدانکه راز دل خود نکرد فاش
اشکال میتراشد و افساد میکند
اصلاح را به پشت لبش تیغ خود تراش
من قانعم ببوسهٔ از آن دهان تنك
درویش عشق ساخته با تنگی معاش
دام شکنج زلف تو در پای مرغ دل
افزون به پیچدم اگر افزون کنم تلاش
پیوسته خواهم از توحمایت که خواجه گفت:
« پیوسته در حمایت لطف اِلَه باش »

بخت خفته و دولت بیدار

ماهم آمد بدرخانه و در خانه نبودم
خانه گوئی بسرم ریخت چو این قصّه شنودم
آنکه میخواست برویم در دولت بگشاید
با که گویم که در خانه برویش نگشودم
آمد آن دولت بیدارو مرا بخت فروخفت
من که یك عمرشب ازدست خیالش نغنودم
آنکه میخواست غبار غمم از دل بزداید
آوخ آوخ که غبار رهش از پا نزدودم
یار سود از شرفم سر بثریا و دریغا
که بپایش سر تعظیم بشکرانه نسودم

ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را
گو بسر میرود از آتش هجران تو دودم
جانفروشیّ مرا بین که بهیچش نخرد کس
این شد ای مایهٔ امید ز سودای تو سودم
بغزل رام توان کرد غزالان رمیده
شهریارا غزلی هم بسزایش نسرودم

اشگ ندامت

گر به پیرانه سرم بخت جوانی بسر آید
از در آشتیم آن مه بیمهر در آید
آمد از تاب و تبم جان بلب ایکاش که جانان
با دم عیسویم این دم آخر به سر آید
خوابم آشفت و چنان بود که باشاهد مهتاب
بتماشای من از روزنهٔ کلبه در آید
دلکش آن چهره که چون لاله برافروخته ازشرم
بار دیگر بسراغ من خونین جگر آید
سرو من، گل بنوازد دل پروانه و بلبل
گرتوهم یادت ازاین قمری بی بال و پر آید
شمع لرزان شبانگاهم و جانم بسر دست
تانسیم سحرم بال و پرافشان ببر آید
پیرکنعان من از ناله بیاسای که یوسف
پسری نیست که دیگر بسراغ پدر آید
دانم آن سنگدل آخر شود از کرده پشیمان
آن زمان در پی من کوی بکوه، دربدر آید
رَوَد از دیده چو با یاد منش اشک ندامت
لاله از خاکم و از کالبدم ناله برآید
دودشد شمع ازان شعله که درخرمنش افروخت
چند گوئی که بپایان شب غم سحر آید
ماه کنعان چو بتلخی بدل چاه کَند جان
کاروان گو همه با بار گلاب و شکر آید
شهریارا گله ازگیسوی یار اینهمه بگذار
کاخرآن قصّه بپایان رسد، اینغصّه سرآید

آه گرم و آهن سرد

هیچ دیدی چه کارها کردی
چه بلا بر سر من آوردی
من جفا دیدم و وفا کردم
تو وفا دیدی و جفا کردی

من بجور از تو بر نمیگردم / تو هم از جور بر نمیگردی
نشوی سرد کآتش گرمی / نشوی نرم کاهن سردی
خاك اگر گردم و بباد روم / ننشیند بدامنت گردی
من نه مرد توام و لیك تو هم / جنك با خویشتن کن ار مردی
جنك با نفس اگر کنی آری / جفت مردان بمردمی فردی
بارادت که من بسر بردم / تو محبّت بجا نیاوردی
میزنی زخم و مرهم زخمی / میدهی درد و داروی دردی
نیش کم زن که چشمهٔ نوشی / ناز میکن که ناز پروردی
چون نجوشد دلم که سرگرمی / چون بسوزد دلت که خونسردی
عنقریب آن خزان که من دیدم / تو هم ای‌سرخ گل چومن زردی
ترسمت پای پیچ خویش شود / آنهمه دامها که گستردی
شهریارت نشد حریف نبرد / که تو با شیر نر هماوردی

داغ لاله

بیداد رفت لالهٔ بر باد رفته را / یارب خزان چه بود بهار شکفته را
هر لالهٔ که از دل این خاکدان دمید / نو کرد داغ ماتم یاران رفته را
جز در صفای اشك دلم وانمیشود / باران بدامن است هوای گرفته را
وای ای مه دو هفته چه جای محاق بود / آخر محاق نیست که ماه دو هفته را
برخیز لاله، بند گلوبند خود بتاب / آورده ام بدیده گهرهای سفته را
ای کاش ناله های چو من بلبلی حزین / بیدار کردی آن گل در خاك خفته را
گرسوزد استخوان جوانان شگفت نیست / تب موم سازد آهن و پولاد تفته را

گردون برات خوشدلی کس نخوانده‌است
اینجا همیشه ردّ و نکول است سفته را
این گوژ پشت، تیر قدان راست ترزند
چندین کمین نکرده کمانهای چفته را
یارب چها بسینهٔ این خاکدان در است
کس نیست واقف اینهمه راز نهفته را
راه عدم نُرفت کس از رهروان خاك
چون رفت خواهی اینهمه راه نُرفته را
لب دوخت هر که را که بدو راز گفت دهر
تا باز نشنود زکس این راز گفته را
لعلی نسفت کلك دُر افشان شهریار
در رشته چون کشم دُر و لعل نسفته را

گدا پادشاه کُن

ای طلعت تو خنده به خورشید و ماه کن
زلف تو روز روشن مردم سیاه کن
خال تو آتشی است دل آفتاب سوز
خط تو سایه ایست سیه روی ماه کن
یعقوبها زهجر تو بیت الحزن نشین
ای صد هزار یوسف مصری بچاه کن
نخل قد بلند تو بنیاد سرو کن
ریحان باغ سبز خطت گل گیاه کن
هرگز نرفته است بسر ماه را کلاه
ای خود در این میان سرما بی کلاه کن
از شانه آشیان دل ما بهم مریز
ای شانهٔ تو خرمن سنبل تباه کن
پیر خرد که مسئله آموز حکمت است
در نکتهٔ دهان تو شد اشتباه کن
کارم زعشق تو بجز افغان و آه نیست
ای کار عاشقان خود افغان و آه کن
بهجت گدای حسن تو شد شهریار عشق
ای خاك درگه تو گدا پادشاه کن

تو بمان و دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
تو بمان و دگران وای بحال دگران

رفته چون مه بمحاقم که نشانم ندهند
هرچه آفاق بجویند کران تا بکران

میروم تا که به صاحبنظری باز رسم
محرم ما نبود دیدهٔ کوته نظران

دل چون آینهٔ اهل صفا میشکنند
که زخود بیخبرند این زخدا بیخبران

دل من دارکه در زلف شکن در شکنت
یادگاریست زسر حلقهٔ شوریده سران

گل این باغ بجز حسرت و داغم نفزود
لاله رویا ، تو ببخشای به خونین جگران

ره بیدادگران بخت من آموخت ترا
ورنه دانم تو کجا و ره بیداد گران

سهل باشد همه بگذاشتن و بگذشتن
کاین بود عاقبت کار جهان گذران

شهریارا غم آوارگی و دربدری
شورها در دلم انگیخته چون نو سفران

وای وای من

هردم چو توپ میزندم پشتِ پای وای
کس پیش پای طفل نیفتد که وای وای

در پای سرو دست نگیرند از کسی
آنجا چه بی کسی که بیفتد زپای وای

دیر آشنا تر از تو ندیدم ولی چه زود
بیگانه گشتی ای مه دیر آشنای وای

در دامنت گریستن سازم آرزوست
تا سرکنم نوای دل بی نوای وای

سوز دلم حکایت ساز تو میکند
لب بر لبم بنه که بر آرم چو نای وای

از سوز هجر نالهٔ من زار زار شد
با شوق وصل گریهٔ من هایهای وای

«من پروراندمت که تو با این بها شدی»
گم کردی ای متاع محبّت بهای وای

آخر سزای خدمت دیرین من حبیب
این شد که بشنوم سخن ناسزای وای

جز نیك و بد بجای نماند چه میکنی
نه عشق من نه حسن تو ماند بجای وای

ایکاش وای وای منش مهربان کند
گر مهربان نشد چکنم ای خدای وای

من شهریار کشور عشقم گدای تو
ای پادشاه حسن مرنجان گدای وای

ماه نخشب

تا روی روز در خم زلف شب اوفتد
یك آسمان زدیدهٔ من کوکب اوفتد

خورشیدِ رخ زصبح گریبان طلوع ده
تا ماهِ تیره روز بچاه شب اوفتد

غبغب نه، چون حباب معلّق شود تبه
گر سایهٔ خیال بر آن غبغب اوفتد

اسکندریست یافته سرچشمهٔ حیات
خال سیاه او که بکنج لب اوفتد

کلك خط تو نقش بناگوش زد بلب
دیباچه چون تمام شود مطلب اوفتد

صبحی نزاید از شب من تا که عارضت
همچون قمر ززلف تو در عقرب اوفتد

لختی عنان بدار که لختی نمانده بیش
تا شهسوار حسن تو از مرکب اوفتد

فردا که ماه روی تو از خط کلف گرفت
از چشم عالمی چو مه نخشب اوفتد

از آتش فراق تو تا چند شهریار
در بستر شکنجهٔ تاب و تب اوفتد

غزال و غزل

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم
این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم

ما کجا و شب میخانه خدایا چه عجب
کز گرفتاری ایّام مجالی کردیم

تیر از غمزهٔ ساقی، سپر از جام شراب
با کماندار فلك جنك وجدالی کردیم

غم به روئین تنی جام می انداخت سپر
غم مگو عربده با رستم زالی کردیم

باری از تلخی ایّام به شور و مستی
شکوه با شاهد شیرین‌خط‌وخالی کردیم

نیمی از رخ بنمود و خمی از ابروئی
وسط ماه تماشای هلالی کردیم

روزهٔ هجر شکستیم و هلال ابروئی
منظر افروزِ شب عید وصالی کردیم

بر گل‌عارض از آن زلف طلائی فامش
یاد پروانهٔ زرّین پر و بالی کردیم

مکتب عشق بماناد و سیه حجرهٔ غم
که در او بود اگر کسب کمالی کردیم

چشم بودیم چو مه شب همه شب تا چون صبح
سینه آئینهٔ خورشید جمالی کردیم

عشق اگر عمر نه پیوست بزلف ساقی
غالب آنست که خوابی و خیالی کردیم

شهریار غزلم خوانده غزالی وحشی
بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

سلام آشنا

گردش ای چرخ بکامم کردی
قرعهٔ بخت بنامم کردی

آهوئی را که رمیدی از من
خواندی افسونی و رامم کردی

تو هما اوج نشینی ز چه روی
آشیان بر لب بامم کردی

غیر دشنام بآئین تو نیست
سهو کردی که سلامم کردی

دیر جوشیّ تو جان من سوخت
پخته ای باز که خامم کردی

خواجه، بفروختیم صد ره و باز
بیکی حلقه غلامم کردی

برو ای دوست حلالت نکنم
زندگی را تو حرامم کردی

عمر هجران تو هم گشت تمام
لیك روزی که تمامم کردی

وداع جوانی

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد
وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد

بهار زندگانی طی شد و کرد آفت ایّام
بمن کاری که با سرو و سمن باد خزانی کرد

رفیق نیمه راهی چون مرا درخواب نوشین دید
به لالای جرس آهنك کوچ کاروانی کرد

قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری
چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد

شراب ارغوانی چارهٔ رخسار زردم نیست
بنازم سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد

کمانْ ابرویِ من چون تیر رفت و چرخ چوگانی
بزیر بار غم بالای چون تیرم کمانی کرد
فلك را تو کش از تیر اینقدر دانم که خالی ماند
دگر با این دل خونین چگویم آنچه دانی کرد
هنوز از آبشار دیده دامان رشك دریا بود
که ما را سینهٔ آتشفشان آتشفشانی کرد
چه بود ار بازمیگشتی بروز من توانائی
که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد
بخون دل چو من می ریختم درجام میخواران
فغان زان نرگس مستی که بامن سرگرانی کرد
جوانی کردن ای دل شیوهٔ جانانه بود امّا
جوانی هم پی جانان شد و با ماجوانی کرد
عزیزان ماه من تا در محاق چاه هجران شد
غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد
جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
دگر من با چه امّیدی توانم زندگانی کرد
جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید
که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

غزل موشّح

ماه من شاهد آفاقی و معشوق منی
شمع هر جمعی و سر حلقهٔ هر انجمنی
حسن جادو بغبار خط زنگاری، ساخت
بر لب چشمهٔ نوش تو نگارین چمنی
من سر کوی تو یکجا وطنم گشت و تو خود
چون دل من همه جائی و پریشان وطنی
دل ببالای تو مفتون شد و از لعل تو خون
وه چه موزون حرکاتی و چه شیرین دهنی
عشق در کوی تو افکنده بچاهم ای ماه
بو که از زلف توام دست رسد در رسنی
لب لعل تو که تشنه است بخون دل من
نمکیده است زپستان مروّت لبنی
یوسف وقتی و از مصرِ عزیزان ترسم
نفرستند به کنعان حزین پیرهنی
خسرو عشق تو شیرینم و با تیشهٔ غم
کوه جان میکنم و کم نیم از کوهکنی
ابروی تیغ کشیده ببپاه مژگان
خود حکایت کند ای شاه که لشکرشکنی
نگذرد شاهد ما بر شکرستان وفا
شهریارا همه گر طوطی شیرین سخنی

حرمِ قُدس

روی در کعبهٔ این کاخ کبود آمده ایم
چون کواکب بطواف و به درود آمده‌ایم

در پناه علم سبز تو با چهرهٔ زرد
به تظلّم زبر چرخ کبود آمده‌ایم

تا که مشکین شود آفاق بانفاس نسیم
سینه ها مجمرهٔ عنبر و عود آمده‌ایم

پای این کاخِ دل افروزِ همایون درگاه
چون فلك با سر تعظیم و سجود آمده‌ایم

پابند سر زلفیم و پی دانهٔ خال
چون کبوتر زدر و بام فرود آمده‌ایم

شاهدی نیست در آفاق به یکروئی ما
که بدل آینهٔ غیب و شهود آمده‌ایم

بلبلانیم پرافشانده بگلزار جمال
وز بهار خط سبزت بسرود آمده‌ایم

سرمهٔ عشق تو دیدیم وز زِهدان عدم
کور کورانه بدنیای وجود آمده‌ایم

بصدای جرس عشق در این کهنه رباط
از پی قافلهٔ عاد و ثمود آمده‌ایم

شهریارا بطرب باش که از دولت عشق
فارغ از وسوسهٔ بود و نبود آمده‌ایم

بخت نگونسار

نظرم تا بسر زلف تو دلدار افتد
گذر این دل سودا زده بر دار افتد

چون گل از پرده ببازار شدی میترسم
راز سر بستهٔ ما بر سر بازار افتد

طرّه را پاس حریم حرم روی تو نیست
نگذاری که بفردوس برین مار افتد

تو بمحراب دو ابرو گذرو سبحهٔ زلف
تا که از طاق کلیسا زر و زنّار افتد

در سر زلف نگونسار تو حال دل من
داند آنکس که چو من بخت نگونسار افتد

صحبت شمع به پروانه خوش افتد که مباد
گذر یار پریچهره باغیار افتد

گر فتادم بسر کوی تو آزرده مشو
رسم این است که در دامن گل خار افتد

شهریارا همه از نرگس ساقی مستیم
شرمسار آنکه در این میکده هشیار افتد

انتحار تدریجی

خجل شدم زجوانی که زندگانی نیست
بزندگانی من فرصت جوانی نیست

من از دو روزهٔ هستی بجان شدم بیزار
خدای شکر که این عمر جاودانی نیست

همه بگریهٔ ابر سیه گشودم چشم
در این افق که فروغی ز شادمانی نیست

بغصّه بلکه بتدریج انتحار کنم
دریغ و درد که این انتحار آنی نیست

نه من به سیلیِ خود سرخ میکنم رخ وبس
ببزم ما رخی از باده ارغوانی نیست

ببین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند
بجان خواجه که این شیوهٔ شبانی نیست

ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس
که از خزان گلش شورنغمه خوانی نیست

درس محبّت

روشنانیکه بتاریکی شب گردانند
شمع در پرده و پروانهٔ سرگردانند

خود بده درس محبّت که ادیبان خرد
همه در مکتب تحقیق تو شاگردانند

تو بدل هستیِ و این قوم بگِل میجویند
تو بجانستی و این جمع جهانگردانند

رختبندان عدم ، بار گشایان وجود
وینهمه حیرت و اسرار، ره آوردانند

عاشقانراست قضا هرچه جهانراست بلا
نازم این قوم بلاکش که بلاگردانند

اهل دردی که زبان دل من داند نیست
دردمندم من و یاران همه بیدردانند

بهر نان بر در ارباب نعیم دنیا
مرو ای مرد که این طایفه نامردانند

آتشی هست که سرگرمی اهل‌دل‌ازاوست
وینهمه بیخبرانند که خونسردانند

چون مس تافته اکسیر فنا یافته اند
عاشقان زرّ وجودند که رو زردانند

شهریارا مفشان گوهر طبع علوی
کاین بهائم نه بهای درِ و گوهر دانند

پیر و جوان

آوخ که یار با من افتاده یار نیست
در کار من شتاب و عتابش بکار نیست

دل انتظار عاطفه دارد و لیك من
از بخت بی عطوفتم این انتظار نیست

او نیز چون کند که جوانست و طبع او
با طبع من که پیر شدم سازگار نیست

باید بحکم عقل کنم دوری اختیار
اینجا که میرسم بکفم اختیار نیست

گویم دلا قرار تو با ما چنین نبود
یاد آیدم که در دل عاشق قرار نیست

باز آیمش بعهد بامید اعتبار
اما بعهد باد وزان اعتبار نیست

وانگه ندامت آیدم از عاشقی ولی
بی‌عشق هم که عمر بهیچش عیار نیست

دل زار و بیقرار و دلارام بیوفا
من در میان اسیرم و جای فرار نیست

زین‌غم سزد که خود بروم پیشباز مرگ
گویم بیا که جز تو دگر غمگسار نیست

این تسلیت بس است که بایست مرد و رفت
وین عمر پر زحسرت ما پایدار نیست

مستان عشق او همه شمعند و شهره لیك
در شهر ما بشاهدی شهریار نیست

چراغ هدایت

کنونکه فتنه فرارفت و فرصت است ایدوست
بیا که نوبت انس است و الفت است ایدوست

مباز فرصت خود گر فراستی داری
که فتنه منتظر وقت و فرصت است ایدوست

دلم بحال گل و سرو و لاله میسوزد
زبسکه باغ طبیعت پر آفت است ایدوست

مگر تأسفی از رفتگان نخواهی داشت ؟
بیا که صحبت یاران غنیمت است ایدوست

عزیز دار محبت که خار زار جهان
گرش گلی است همانا محبت است ایدوست

بکام دشمن دون دست دوستان بستن
بدوستی که نه شرط مروت است ایدوست

فلک همیشه بکام یکی نمیگردد
که آسیای طبیعت بنوبت‌است ایدوست

تهی شود زگل و خار آستین قضا
بدامن من و تو تا چه قسمت‌است ایدوست

بیا که پردهٔ پائیز خاطرات انگیز
گشوده‌اندو عجب لوح عبرت‌است ایدوست

مآل کار جهان و جهانیان خواهی
بیا به بین که خزان طبیعت‌است ایدوست

چراغ دیدهٔ بیدار، پرتوی ندهد
که‌چشم‌دل‌همه‌درخواب‌غفلت‌است ایدوست

گناه بخت چه باشد که همتی کوتاست
قبای بخت ببالای همت‌است ایدوست

گرت بصحبت من روی رغبتی باشد
بیا که با تو مرا حق صحبت‌است ایدوست

جوان فطیر تواند شدن که صحبت پیر
خمیر مایهٔ خباز فطرت‌است ایدوست

بچشم باز توان شب شناخت راه از چاه
که شهریار چراغ هدایت‌است ایدوست

شمع سیه روز

سر جان دادنِ در پای تو جانان دارم
خجلتم میکُشد از روی تو تا جان دارم

آفتابی تو و درپای تو ریزم چون‌صبح
اینهمه کوکب اشکی که بدامان دارم

جز رخ دوست درآئینه و آئینم نیست
کفر اگر زلف تو باشد منش ایمان دارم

لعل نوشین تو جویم بغبار خط سبز
خضرم و آرزوی چشمهٔ حیوان دارم

عاشقم آن بپسندم که پسند تو بود
نه غم وصل و نه اندیشهٔ هجران دارم

لب نیارم بهم ازوجدو نگنجم درپوست
که بسر شوری‌ازآن پستهٔ خندان دارم

خویشتن سوزم‌و شبهای عزیزان افروز
طالع شمع سیه روز شبستان دارم

تشنه میمیرم و خلقم همه سیراب سخن
خون دل میخورم و اینهمه مهمان دارم

آخرای دلشکن سنگدل آه ازتو که‌من
دل و جان آینهٔ جلوهٔ جانان دارم

گر بفقدان زر آسایش بالینم نیست
همسر وجدم و آسایش وجدان دارم

بتولّای تو در چاه شب غم ای ماه شاهم و شاهد و شمع و گل و ریحان دارم
شهریارا همه خندانم و دلخون ، گوئی گوهر از آینه و لعل بدخشان دارم

طوبی

گیرم که پریدم من ای شاخهٔ شمشاد از تو توسروی و من سایه مشکل شوم آزاد از تو
هرچند که عمری شد ، دیگرنکنی یاد از من دل نیست که دلدارش ، از یاد رود یاد از تو
طوبی لك یا طوبی ، ای نخل بهشتی سایه کز چشمه هرچشمم صد رشته گهر زاد از تو
در گوش تو سنگین است ، فریاد که فریاد از من سنگین تر از آن لیکن ، گوش تو که فریاد از تو
یکعمر نشاید کس بیداد کشد داد از من یکعمر نباید کس بیداد کند داد از تو
از باد بهاری چون زلف تو بخود می پیچم گوئی همه در گوشم پیغام دهد باد از تو
پنهان چه کشی دامن در سایه پریوار از من دیوانه ندارد دست ای شوخ پریزاد از تو
ما درس وفا باهم درمکتب حافظ خواندیم اکنون گله ها دارم در محضر استاد از تو
گر از غم من باری خاطر شودت شاد از من بگذار من بیدل هرگز نشوم شاد از تو

غنچهٔ پیچیده

تو سنگدل که لب لعل بذله گو داری به خنده خنده دلم خون کنی چه رو داری
اگر چراغ فروغی بپای خود فکنند تو هم بصحبت عاشق سری فرو داری
هنوزم آب دهن گم نکرده راه گلو خود از کجا که پس پیرهن هلو داری
ز نوشخند توام نشکفد دل خونین مثال غنچهٔ پیچیده بسکه تو داری
توالت تو مرا سخت رنجه میدارد بگو ترا بخدا با که رانده و و داری
دوباره عشق و جوانی ؟ خدا بدور ای دل تو هم در این سر پیری چه آرزو داری

دگر بجای تو خوش کرده ام خیال ترا هوا پس است توهم بعدازاین هوو داری
بیا رویم بصحرا کنون که برسر دوش کمندِ صید غـزالان مشکمو داری
چه تشنه‌ام که بمهتابشب تو را بینم بپای چشمه که بردوشِ خود سبو داری
بسوی کعبهٔ عشق ای مرید دیر و حرم بیا نماز گذاریم اگر وضو داری
صبا، زسازتو من شعرخواجه میشنوم: «بیادگار بمانی که بوی او داری»
تو شهریار، به تُنگ شراب او مانی که بوسه بردهن و بغض در گلو داری

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل یکروز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
خود مدّعی که نمرهٔ انصاف اوست صفر در امتحان صبر دهد نمره بیستم
گر آسمان وظیفهٔ شاعر نمیدهد گو نـام هم بخفیه بلیسد زلیستم
سرباز مفت اینهمه درجا نمیزنند سرهنگ گو ببخش بفرمان ایستم
گوهر شناس نیست در این شهر، شهریار من در صف خزف چه بگویم که چیستم

شهیار من

آئینه ام شکسته بی روی ماه شهیار از بخت بد کشیدم یك عمر آه شهیار
هر گه که دادم از دل دستی بدوستداری گوئی که شرمم آمد از روی ماه شهیار
دیگر کمان ابرو دیدن نمیتوانم گوئی که در کمین است تیر نگاه شهیار

شب چون خیالش آید خوابم گریزد از چشم
یارب که گل بریزد در خوابگاه شهیار

او رحمت خدا بود پشت و پناه ما بود
تا رحمت خدا باد پشت و پناه شهیار

یارب گرش گناهی است از من بدیده منّت
آری باشك حسرت شویم گناه شهیار

ای کاش از این سفر بود امید بازگشتن
بیچاره من که باشد چشمم براه شهیار

هرچند شهریارا چون خواهرش «امین» نیست
یارب که زنده باشد «زرّین کلاه» شهیار

بالا بلا

ای سرو که بی سایه چنین سر بهوائی
در پای تو هرگز نرسیدم به نوائی

خوارم چه پسندی که بهر حال عزیزی
دردم چه فرستی که بهر درد دوائی

دل نیز خدارا به صفا آینه گردان
کز گردش چشم آینه گردان خدائی

برخاست بلا تا که ببالای تو ماند
ای فتنه ببالا تو ندانم چه بلائی

با چشم تو از هر دو جهان گوشه گرفتیم
مائیم و تو ای جان که جگر گوشهٔ مائی

هر چند جدائی است بکابین مه و مهر
لیکن مه من حیفِ تو کز مهر جدائی

مگشای در خانهٔ دل جز برخ دوست
ای عشق تو در خانهٔ دل خانه خدائی

باری بادب باش در آن طره از این دست
کای آه سحر همسفر باد صبائی

جز بادهٔ گلرنك دوای دل ما نیست
خون شد دلم ای ساقی گلچهره کجائی

کارزار

امان که کار من ای شوخ زار کردی و رفتی
بشوخی آمدی و کارزار کردی و رفتی

بجنگ مردم آزاده، روزگار رود سخت
تو هم که پیروی از روزگار کردی و رفتی

نه من انیس چراگاه عیش و نوش تو بودم؟
چو در کمند فتادم فرار کردی و رفتی

گذشتِ عمر عجب بود و کاروان شب و روز
تو هم گذاری از این رهگذار کردی و رفتی

بتار طره مزن شانه سوگواری مارا
که آشیانهٔ دل تارو مار کردی و رفتی

بترك گفتن یاران نه رسم یاری ما بود
چه بیوفا که توئی ترك یار کردی و رفتی

سپیدهٔ سحری بودی و چو شمع حزینم
تبسمی بدم احتضار کردی و رفتی

امید زندگیم کشتی و شرار محبت
شهید دیدی و شمع مزار کردی و رفتی

شبی تو روز نکردی در انتظارو از اینرو
چه روز ها که شب انتظار کردی و رفتی

میان رفتن و برگشتن اختیار ترا بود
تو نامرادی من اختیار کردی و رفتی

غزال حسن شکار شغال سفله نگردد
امان که شیر محبت شکار کردی و رفتی

خرابهٔ که بیفروختی چو شمع ؛ که خاموش
چراغ کوکبهٔ شهریار کردی و رفتی

دیوان و دیوانه

یارب مباد کز پا جانان من بیفتد
درد و بلای او کاش بر جان من بیفتد

من چون زپا بیفتم درمان درد من اوست
درد آن بود که از پا درمان من بیفتد

چشمم بچشمش افتاد اما نبود چشمی
کز برق آن شرر در ارکان من بیفتد

یکعمر گریه کردم ای آسمان روانیست
دردانه ام زچشم گریان من بیفتد

ما هم بانتقام ظلمی که کرده با من
ترسم به درد عشق و هجران من بیفتد

دور فلك فکنده در چاهم و عجب نیست
ماهش بدور آه و افغان من بیفتد

از گوهر مرادم چشم امید بسته است
این اشك نیست کاندر دامان من بیفتد

من خود بسر ندارم دیگر هوای سامان
گردون کجا بفکر سامان من بیفتد

دست خیال یازد شب در کمند مهتاب
رستم اگر بچاه زندان من بیفتد

خواهد شد از ندامت دیوانه، شهریارا
گر آن پری بدستش دیوان من بیفتد

کوزهٔ شکر

تا باد صبا کوی تو اش دسترس افتاد
از خاك کف پای تو مشکین نفس افتاد

تا گل زرخت نازکی و دلبری آموخت
بلبل زغزلخوانی من در هوس افتاد

شب خواب در آویخت بدان چشم خمارین
چون شاهد مستی که بدست عسس افتاد

تا چند مکد خال سیه قند لب یار
زنهار که در کوزهٔ شکر مگس افتاد

در کارِ سر افشاندن و بوسیدن پایت
گیسوی تو خود کزهمه شد پیش، پس افتاد

دریای غم از دل بشب هجر تو رودی
بگشود بچشمم که زچشمم ارس افتاد

در آرزوی قافلهٔ کوی تو ای ماه
خورشید بدنبال صدای جرس افتاد

ای روح بهشتی بفشان بال بر افلاك
شاهین نشنیدم که اسیر قفس افتاد

ای دیده در دل مگشا جز برخ دوست
در خانه کس ارهست یکی حرف بس افتاد

پری و فروغ

زدریچه های چشمم نظری بماه داری
چه بلند بختی ای دل که بدوست راه داری

بشب سیاه عاشق چکند پری که شمعی است
تو فروغ، ماه من شو که فروغ ماه داری

بگشای روی زیبا زگناه آن مپندیش
بخدا که کافرم من تو اگر گناه داری

من از آن سیاه دارم بغم تو روز روشن
که تو ماهی و تعلق بشب سیاه داری

تو اگر بهر نگاهی ببری هزار ها دل
نرسد بدان نگارا که دلی نگاه داری

نفس علیل پیران تب لازم آورد، هان
تو چه لازم این جوانی به تبی تباه داری

تو که چون منیژه گیسو بودت کمند رستم
زچه ماه من چو بیژن خود اسیر چاه داری

تو بهر گدا میامیز و شکوه حسن مشکن
که لیاقت تشرف بحضور شاه داری

برو و بدلبری کو ملکه است در وجاهت
بگذر که ماه رویش بمحاق آه داری
دگران روند تنها بمثل بقاضی اما
«تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری»
بچمن گلی که خواهد بتو ماند از وجاهت
تو اگر بخواهی ای گل کمش از گیاه داری
دگران به نرد عشقت بهوای بوسه تا زند
تو چرا هوای بازی سر دل بخواه داری
بسر تو شهریارا گذرد قیامت و باز
چه قیامت است حالی که تو گاهگاه داری

سوز و ساز

باز کن نغمهٔ جانسوزی از آن ساز امشب
تا کنی عقده اشك از دل من باز امشب
ساز در دست تو سوز دل من میگوید
من هم ازدست تو دارم گله چون ساز امشب
مرغ دل در قفس سینهٔ من مینالد
بلبل ساز ترا دیده هم آواز امشب
زیر هر پردهٔ ساز تو هزاران راز است
بیم آنست که از پرده فتد راز امشب
گرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان
پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز
میکنم دامن مقصود پر از ناز امشب
کرد شوق چمن وصل تو ای مایهٔ ناز
بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب
شهریار آمده با کوکبهٔ گوهر اشک
بگدائی تو ای شاهد طناز امشب

عید خون

نو جوانان وطن بستر بخاك و خون گرفتند
تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند
رایگان در پای نامردان بر افشانی چه دانی
کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند
لاله ازخاك جوانان میدمد بردشت و هامون
یا درفش سرخ بر سر انقلابیون گرفتند
خرم آن مردان که روزی خائنین درخون کشیدند
زان سپس آنروز را هرساله عید خون گرفتند

تا بسیر قهقرائی آخرین فرصت کنی گم
خود عنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند

بادمی پنهان چو اخگر عشق را کانون بیفروز
کوره افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند

برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است
کز کف امواج دریا نعش ناپلئون گرفتند

خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ما است
سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند

کار با افسانه نبود رشتهٔ تدبیر میتاب
آری ارباب عزائم مار با افسون گرفتند

خاك لیلای وطن را جان شیرین برسر افشان
خسروان عشق درس عبرت از مجنون گرفتند

شهریارا تا محیط خود تنزل کن میندیش
کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند

ناله های زار

باختیار گرو برد چشم یار از من
که دور از او ببرد گریه اختیار ازمن

بروز حشر اگر اختیار با ما بود
بهشت و هرچه دراو از شما و یار ازمن

دگر قرار تو با ما چنین نبود ای دل
که خنجری شوی و بگسلی قرار ازمن

سیه تر ازسرزلف تو روزگارمن است
دگر چه خواهد ازاین بیش روزگار ازمن

به تلخکامی از آن دلخوشم که میماند
بسی فسانهٔ شیرین بیادگار ازمن

ترانه ها فکند جاودانه در آفاق
چو بر فلك شود این ناله های زار ازمن

دمد زتربت من لاله‌ها چو یاد آرند
پیاله نوش حریفان به نوبهار ازمن

در انتظار تو بنشستم و سر آمد عمر
دگرچه داری ازاین بیش انتظار ازمن

شبی که از در مهتابی آمدی یاد آر
چه مایه گوهر اشکی که شد نثار ازمن

گواه عهد تو آن شب ستارگان بودند
هنوز شاهدکانند شرمسار ازمن

باختیار نمیباختم به خالش دل
که برده بود حریف اول اختیار ازمن

گذشت کار من و یار شهریارا لیك
در این میان غزلی ماند شاهکار ازمن

دنیای دل

چند بارد غم دنیا به تن تنهائی
وای بر من تن تنها و غم دنیائی

تیرباران فلك فرصت آنم ندهد
که چو تیر از جگر ریش برآرم وائی

لاله‌ئی را که بر او داغ دو رنگی پیداست
حیف از نالهٔ معصوم هزار آوائی

آخرم رام نشد چشم غزالی وحشی
گر چه انگیختم از هر غزلی غوغائی

من همان شاهد شیرازم و نتوانی یافت
در همه شهر بشیرینی من شیدائی

تا نه از گریه شدم کور بیا ورنه چه سود
از چراغی که بگیرند به نابینائی

همه در خاطرم از شاهد رویائی خویش
بگذرد خاطره با دلکشی رؤیائی

گاه بر دورنمای افق از گوشهٔ ابر
با طلوع ملکی جلوه دهد سیمائی

انعکاسی است بر آن گردش چشم آبی
از جمال و عظمت چون افق دریائی

دست با دوست در آغوش نه حد من و تست
منم و حسرت بوسیدن خاك پائی

شهریارا چه غم از غربت دنیای تن است
که برای دل خود ساختهٔ دنیائی

ماه هنرپیشه

تا چند کنیم از تو قناعت به نگاهی
یکعمر قناعت نتوان کرد الهی

دیریست که چون هاله همه دور تو گردم
چون با زشوم ازسرت ای مه بنگاهی

ماه از پی دیدن بود ای‌شوخ و گذشتن
اما که گذشتن نتوان از چو تو ماهی

بر هر دری ای شمع چوپروانه زنم‌سر
در آرزوی آنکه بیابم بتو راهی

شبها همه دنبال رفیق تو ام اما
او همقدم ماهی و من همدم آهی

نه روی سخن گفتن و نه پای گذشتن
سرگشته ام ای ماه هنرپیشه پناهی

هرشب تو و یاران نوازنده و لیکن
عشق تو بما هم برسد گاه بگاهی

در فکر کلاهند حریفان همه هشدار
هرگز بسر ماه نرفته است کلاهی

گمره مشو ای ماه که از شاهد گمراه
در هر قدمی راه زند چاله و چاهی

بگریز درآغوش من از خلق که گلها
از باد گریزند در آغوش گیاهی

در آرزوی جلوهٔ مهتاب جمالش
یارب گذراندیم چه شبهای سیاهی

یکعمر گنه کردم و شرمنده که در حشر
شایان گذشت تو مرا نیست گناهی

گهوارهٔ لحد

من مگر سلسله از زلف تو مهپاره کنم
تا بدرد دل دیوانهٔ خود چاره کنم

کو بهاران بدرد پردهٔ دوشیزهٔ گل
من چرا پیرهن شوق بتن پاره کنم

پیرم و دل به هوسرانی طفلان مشغول
نه عجب گر بلحد بازی گهواره کنم

برسرخاك من ار بگذری ای باد بهار
زنده از نو شوم و عمر دگرباره کنم

شب همه با نگه ثابت و اشك سیار
گلهٔ زلف تو با ثابت و سیاره کنم

صبح کو خنجرخورشید بمن ده تا چاك
دل این تیره شب پنتی پتیاره کنم

گفته بودم که درآوارگی از سینهٔ تنك
کشم آهی و رقیب ازوطن آواره کنم

باز گفتم که نه ما گوهرلطفیم وصفا
شهریارا نتوانم که دل از خاره کنم

جرس کاروان

از زندگانیم گله دارد جوانیم
شرمندهٔ جوانی از این زندگانیم

دور از کنار مادر و یاران مهربان
زال زمانه کُشت به نامهربانیم

دارم هوای صحبت یاران رفته را
یاری کن ای اجل که بیاران رسانیم

پروای پنجروز جهان کی کنم که عشق
داده نوید زندگی جاودانیم

چون یوسفم بچاهِ بیابان غم اسیر
وز دور مژدهٔ جرس کاروانیم

یکشب کمند گیسوی ابریشمین بتاب
ای ماه اگر زچاه بدر میکشانیم

گوش زمین بناله من نیست آشنا
من طایر شکسته پر آسمانیم

گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند
چون میکنند با غم بی همزبانیم

ای لاله بهار جوانی که شد خزان
از داغ ماتم تو بهار جوانیم

گفتی که آتشم بنشانی ولی چه سود
بر خاستی که بر سر آتش نشانیم

در خواب زندهام که تومیخوانیم بخویش
بیداریم مباد که دیگر نرانیم

شمعم گریست زار ببالین که شهریار
من نیز چون تو همدم سوز نهانیم

یار باقی کار باقی

رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی
حسرت عهد و وداعم با دل و دلدار باقی

عقده بود اشکم بدل تا بیخبر رفتی ولیکن
باز شد وقتی نوشتی : «یار باقی کار باقی»

وه چه پیکی هم پیام آورده از یارم خدایا
یار باقی و انکه میآرد پیام یار باقی

آمدی و رفتی اما با که گویم این حکایت
غمگسارا همچنان غم باقی و غمخوار باقی

کافر نعمت نباشم بارها روی تو دیدم
لیك هر بارت که بینم شوق دیگر بار باقی

شب چو شمعم خنده میآید بخود کز آتش دل
آبم و از من همین پیراهن زرتار باقی

گلشن آزادی من چون نباشد در هوایت
مرغ مسکین قفس را ناله های زار باقی

تو به مَردی پایداری آری آری مرد باشد
بر سر عهدی که بندد تا بپای دار باقی

از خزان هجر گل ای بلبل شیدا چه نالی
گر بهار عمر شد گل باقی و گلزار باقی

عمر باد و تندرستی از رهِ دورم چه پروا
زادشوقی همره است و توسن رهوار باقی

میطپد دلها بسودای طوافت ای خراسان — با ز باری تو بمان ای کعبهٔ احرار باقی
شهریارا ما از این سودا نمانیم و بماند — قصهٔ ما بر سر هر کوچه و بازار باقی

یاران دغل

گر من از عشق غزالی غزلی ساخته ام — شیوهٔ تازه ئی از مبتذلی ساخته ام
گر چو چشمش بسپیدی زده‌ام نقش سیاه — چون نگاهش غزل بی بدلی ساخته ام
گر چو زنبور به نیشم بنوازند رواست — زانکه چون نوش لبانش عسلی ساخته ام
شکوه در مذهب درویش حرام است ولی — با چه یاران دغا و دغلی ساخته ام
ادب از بی ادب آموز که لقمان گوید: — از عمل سوخته عکس العملی ساخته ام
میکنم چشم طمع میشکنم دست سؤال — من که با جامعهٔ کور و شلی ساخته ام
چه خروسی تو که وقتی نشناسی ور نه — من بهر عربدهٔ بی محلی ساخته ام
در نمییابی اگر ذوق، نه من در هر بیت — طرفه مضمونی و ضرب‌المثلی ساخته ام؟
میچرانم بغزل چشم غزالان وطن — مرتعی سبز بدامان تلی ساخته ام
من در این کلبهٔ تاریك باشراق ادب — آفتابم که ببرج حملی ساخته ام
شهریار از سخن خلق نیابم خللی — که بنای سخن بی خللی ساخته ام

بسینما میرفت

تو ای بالا بلا دلبر بگو منزل کجا داری — خدا را سر ببالینِ که ای بالا بلا داری
بدامان فلك جائی سزای چون تو گوهر نیست — فرود آ ای عزیز دل بچشم من که جا داری
زخود بیگانه‌ام کردی که با چندین رمیدنها — هنوز ای آهوی وحشی نگاه آشنا داری
ستاره چون توئی در سینما هرگز نخواهد بود — بیا از چشم من بین گرهوای سینما داری

بدنبال تو افتادم نگاهی در قفایت کن
باین تندی مرو افتاده ئی هم در قفا داری

من این راز و نیاز عشقبازی از خدا دارم
خدا را ناز کمتر کن تو هم آخر خدا داری

هوای نفس چیز دیگر است و عاشقی دیگر
تو باید این دومعنی‌جان من از هم جدا داری

ترا تا بی صفا دیدم سری بر آستین دارم
بیا ای اشکِ تلخ امشب عجب‌ذوق وصفا داری

ندانم تا چه گویم ای طبیب سنگدل با تو
شکستی استخوانم را و باخود مومیا داری

خوشا در پایت افتادن بشوق و گریه سردادن
بخندای گل که‌چون‌صبحم بوجدو گریه‌وا داری

ننالد در چمن قمری بدین مستی و شیدائی
دریغ است ای گل رعنا ستم باما روا داری

بدامن میفشانی شهریارا لاله و نسرین
مگر در سینهٔ تنگت تو باغ دلگشا داری

یکشب در خرابات

امشب این خانه بهشت است که حوری دارد
در و دیوار عجب نور و سروری دارد

کفر باشد دگرم دم زدن از حورِ بهشت
حور پیش تو بهر عضو قصوری دارد

آفتابا تو برون آی که امشب مهتاب
پیش چشمم نه چراغی است که نوری دارد

گر بسرنیزهٔ مژگان شده محصور رواست
ترک چشمی که خیال شر و شوری دارد

چون گل از تابِ عرق آمده از پرده برون
سینهٔ عاجی و بازوی بلوری دارد

چون یکی ماهی آزاد که افتاده بتور
بر و پای تر و پیراهن توری دارد

عور خوشتر سخن از آن تن بلّور ولی
شاهد شعر و ادب شرم حضوری دارد

لب میالای بشعری که ندارد شوری
شاعری قدر تو داند که شعوری دارد

هوس خام پزند این همه ای لاله عذار
عاشق آنست که در سینه تنوری دارد

شرو شوری بکن ای دل که بزاری نبری
از حریفی که مجال زر و زوری دارد

شهریارا بگلیمش ننشانی که رقیب
بستر و بالش سنجاب و سموری دارد

حافظ جاویدان

تا که از طارم میخانه نشان خواهد بود
طاق ابروی تو ام قبلهٔ جان خواهد بود

سر کشانرا چو بصاف سر خُم دستی نیست
سر ما خاک درِ درد کشان خواهد بود

پیش از آنیکه پر از خاک شود کاسهٔ چشم
چشم ما در پی خوبان جهان خواهد بود

تا جهان باقی و آئین محبت باقی است
شعر حافظ همه جا وِرد زبان خواهد بود

هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات
گر گل باغ بهشت است خزان خواهد بود

حافظا چشمهٔ اشراق تو جاویدانی است
تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود

صحبت پیر خرابات تو دریافته ام
روحم از صحبت این پیر جوان خواهد بود

هر کجا زمزمهٔ عشق و همای شوقی است
بهوا داری آن سرو روان خواهد بود

تا چراگاه فلک هست و غزالان نجوم
دختر ماه بر این گله شبان خواهد بود

زنده، با یاد سر زلف تو جان خواهم کرد
تا نسیم سحری مشک فشان خواهد بود

ای سکندر تو بظلمات ابد جان بسپار
عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود

شهریارا بگدائیّ درِ میکده ناز
که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

خال برنده

دستی که گاهِ خنده بآن خال میبری
ای شوخ سنگدل دلم از حال میبری

هر کس به نردحسن تو زد باخت، پس بگو
دست از حریف خویش بدان خال میبری

چالی فتد بگونه ات از نوشخند و دل
زان خال اگر گذشت بدین چال میبری

مهتاب شب که سرو چمانی بطرف جوی
چون سایه ام کشیده بدنبال میبری

یکشب بماهِ روی تو خوش بود فال ما
ای سنگدل که آینهٔ فال میبری

دنبال تست این هو و جنجالِ عاشقان
باری برو که این هو و جنجال میبری

ای باد در شکنج سر زلف او مپیچ
هرچند بوی مشك به توچال میبری

هر ساله گوی حُسن بچوگانِ زلف تست
این تاج افتخار نه امسال میبری

بر چهرهٔ تو پیچهٔ مشکین حجاب نیست
جانا مکن که آب بغربال میبری

روئین تنانِ شعر شکستی تو شهریار
رُستم اگر نه ئی نسب از زال میبری

گلهٔ عاشق

آتشی زد شب هجرم بدل و جان که مپرس
آنچنان سوختم از آتش هجران که مپرس

گله ئی کردم و از یك گله بیگانه شدی
آشنایا گله دارم زتو چندان که مپرس

مسند مصر ترا ای مه کنعان که مرا
ناله هائی است در این کلبهٔ احزان که مپرس

سرو نازا گرم اینگونه کشی پای از سر
منت آنگونه شوم دست بدامان که مپرس

گوهر عشق که دریا همه ساحل بنمود
آخرم داد چنان تخته بطوفان که مپرس

عقل خوش گفت چو در پوست نمیگنجیدم
که دلی بشکند آن پستهٔ خندان که مپرس

بوسه بر لعل لبت باد حلال خط سبز
که پلی بسته بسر چشمهٔ حیوان که مپرس

اینکه پرواز گرفته است همای شوقم
بهوا داری سرویست خرامان که مپرس

دفتر عشق که سرخط همه شوق است و امید
آیتی خواندمش از یأس بپایان که مپرس

شهریارا دل از این سلسله مویان برگیر
که چنانم من از این جمع پریشان که مپرس

نالهٔ نومیدی

باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد
باز یاد تو در این خاطر ناشاد آمد

باز در خواب پریشانِ دل دیوانه
طره ها سلسله آن حور پریزاد آمد

نونهالان چمن دیدم و سرو موزون
یادم از آن قد چون شاخهٔ شمشاد آمد

سر کن ای مرغ چمن نالهٔ نومیدی را
که خزان شد چمن و گل همه بر باد آمد

خسروی بودم و دور از لب لعلی شیرین
بسرم قصّهٔ ناکامی فرهاد آمد

عرضه کردم غم هجران تو را با دل کوه
کوه هم با من شوریده بفریاد آمد

دل چون آهن او نرم نشد لیکن من
سینه ام تافته چون کورهٔ حداد آمد

ناله بی دادرسم یافت بفریاد رسید
گریه چون سوخته ام دید به امداد آمد

شهریارا، رمِ آن آهوی وحشی بخطاست
از سرِ چشمهٔ طبعی که خدا داد آمد

وحشی شکار

تا کی در انتظار گذاری بزاریم
باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم

دیشب بیاد زلف تو در پرده های ساز
جانسوز بود شرح سیه روزگاریم

بس شکوه کردم از دل ناسازگار خود
دیشب که ساز داشت سر سازگاریم

شمعم تمام گشت و چراغ ستاره مرد
چشمی نماند شاهد شب زنده داریم

گفتی هوای لاله عذاران ری خوشست
پنداشتی که بوالهوس لاله زاریم

طبعم شکار آهوی سر در کمند نیست
ماند به شیر شیوهٔ وحشی شکاریم

سندان بسرزنش نتوان کرد پایمال
سر کوبیم زیاده کند پافشاریم

شرمم کُشد که بی تو نَفس میکشم هنوز
تا زنده ام بس است همین شرمساریم

تا هست تاج عشق تو ام برسر، ای غزال
شیرین بود بشهر غزل شهریاریم

داغ حبیب

سنتور شد یتیم بداغ حبیب خویش
بیمار شد ترانه بمرگ طبیب خویش

ای گل بهار عشق سر آمد، خدایرا
مگشای لب بخنده پس از عندلیب خویش

افسوس از حبیب که مرد و بخاك برد
آن پنجه‌های دلکش و ذوق عجیب خویش
ای نو سفر غریب نباشی بزیر خاك
تا خاك سنگدل چکند با غریب خویش
بنشست موسقی بعزای حبیب خود
چون حوزهٔ ادب که بخاك ادیب خویش
ساز حبیب سعی سماع حضور بود
ای باغبان برس به نهال نجیب خویش
امّا حبیب وارث خود تربیت نکرد
زین فیض هم نداشت بعالم نصیب خویش
ساز صبا بماتم سنتور میگریست
آری هنر عزیز بدارد رقیب خویش
بردار کشتهٔ هنر از خاك ، شهریار
مردی نبرد دست فتوت بجیب خویش

ممه را لولو برد

عاقبت یار مرا از رو برد
خود نکردم بروم یارو برد
اوّلش عشق نهان میکردم
آخر از سوختن دل بو برد
مکن ای دل هوس لعل لبش
بچّه جان آن ممه را لولو برد
امشب ای ماه باین سوء چراغ
گریه چشمان مرا از سو برد
باد تا پیچهٔ او یکسو زد
شعلهٔ آتش من هر سو برد
رهم آن شوخ کمان ابرو زد
دلم آن آهوی مشکین مو برد
گفتم از نرگس مستش ببرم
کی توان دستی از این جادو برد
باغبان بین که بهار از درِ باغ
خود برون کرد و خزان را تو برد
مرده شو زندگی من ببرد
کی توان لکّه بشست و شو برد
روی موی آورد ای چشم سیاه
برو روئی که تو دیدی مو برد
شهریارا بخدا خیمهٔ انس
باید اکنون بکنار جو برد
هر که سر باخت بچوگان وفا
گوی میدان سعادت او برد

دستگیری آسمان

ای‌عسس گرشادازاین‌هستی که‌شب‌مستم گرفتی / من از آن شادم که میافتادم و دستم گرفتی
تا که دستم بودو بالی کی‌حریفم بودی ای‌چرخ / ما هم از دست آنزمان کز پای بنشستم گرفتی
بال من بگشا اگر مرد شکار شاهبازی / ور نه در دام محبت مرغ پا بستم گرفتی
پست خواندن لایق طبع بلندم نیست لیکن / ای‌فلك گرخود نه پستی از چه روپستم گرفتی
آسمان بردی کمان ابروی من از دست آری / تا نه پرتاب تو سازم تیر از شستم گرفتی
ورطهٔ هجران جهیدن داشت . آری رسته بودم / گر نبودی قصهٔ دامن که تا جستم گرفتی
گفته بودی گر من افتادم زپا دستم بگیری / خود بزیر پایم افکندی عجب دستم گرفتی
دل ترا دادیم و حق انتقال غیر نبود / روز اول خانهٔ سر قفل در بستم گرفتی
ناله ها تنها نه با این نامه پیوستت فرستم / بارها شد نامهٔ با ناله پیوستم گرفتی
شهریارا اقتباس از اوستادی کن که گوید / «آسمان بی ماه مانی ماهم ازدستم گرفتی»

کودك قرن طلا

تا که زمردی مرا نه زرّ و نه سیم است / شمع مرادم برهگذار نسیم است
یار نشد طالب قصیده که یارو / کودك قرن طلا و طالب سیم است
عشق و وفا کودکان تازه چه دانند / کاینهمه آئین لوطیان قدیم است
عمر نهادیم روی قلب شکسته / گرچه درست آفتابه خرج لحیم است
مستی می زنده باد و نشئهٔ افیون / زین دو برون زندگی عذاب الیم است
بست کلانم بده که این دم عیسی / آیتِ یُحیِي العِظام وَ هْیَ رَمیم است
طالع مهمان روزگار چه پرسی / چرخ نگون کاسهٔ سیاه لئیم است

ای دل اگر در جهان نشان کرم نیست
غصّه مخور جان من خدای کریم است
هر نبئی ناگزیر معجزتی بود
معجزت شهریار طبع سلیم است

چمن آرا

ای آهوی مشکوئی و ای شوخ حصاری
وی شاهد کشمیری و ای ترک تتاری
گوئی شب هجر تو چو بخت سیه من
از تار سر زلف تو آموخته تاری
رقص آیدم از ساز تو چون زهرهٔ چنگی
ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری
آنجا که گل روی تو گردد چمن آرا
گلهای چمن را نپذیرند به خاری
پیش رخ روشنتر از آئینه ات ای ماه
خورشید کشد آرزوی آینه داری
من از لب میگون تو مستی طلبیدم
شد حاصلم از چشم خمار تو خماری
یاد از تو که یارم همه شد ناله و افغان
دور از تو که کارم همه شد گریه و زاری
بعد از تو بهار آمد و خندید چمن، لیک
بگریست به تنهائی من ابر بهاری

خون سیاوش

هر سحر یاد کزآن زلف و بناگوش کنیم
روز خود با شب غم دست در آغوش کنیم
دوش، شب در خم گیسوش بپایان آمد
امشب از زلف سخن تا بسر دوش کنیم
دل بیمار نتابد تب آن نرگس مست
مگر از شربت لعلش شکری نوش کنیم
بلبلانیم که گر لب بگشائیم ای گل
همه آفاق در اوصاف تو مدهوش کنیم
شب هجران چو شود صبح و برآید خورشید
داستان غم دوشینه فراموش کنیم
هوش اگر آفت عشق توشود، زان لب لعل
عشوه ئی صاعقهٔ خرمن آن هوش کنیم
«اهل دل را نبود تفرقه» ایجان بازآ
قصّهٔ معرفت این است اگر گوش کنیم

اشک روشنگر چشم است و لیکن نه چنان — که چراغ دل افروخته خاموش کنیم
خون دل ریخته تُرک نگهی، کو رستم؟ — تا زتوران طلب خون سیاوش کنیم
از در توبه خطا پیشه دلا عذر گناه — عرضه با شاه گنه بخش خطا پوش کنیم
شهریارا غزل نغز تو قولی است قدیم — سخنی تازه گرت هست بگو گوش کنیم

فتنهٔ نو خاسته

شمع من با دگران انجمن آراسته ای — تا مرا سوز دل افزوده و جان کاسته ای
آتشین سوز دلم چون نگدازد چون شمع — که بکام دگران انجمن آراسته ای
فتنه ننشسته در ایّام تو از نو برخاست — نه عجب از تو که خود فتنهٔ نوخاسته ای
عذر رسوائی خود خواهم اگر بار دهی — گرچه صد بار تو خود عذر مرا خواسته ای
ای پریچهره بدیوانگیم افزود است — هر چه از سلسلهٔ زلف سیه کاسته ای
ماه من آنچه بر اندام تو ناموزون است — پیرهن پارهٔ مهری است که پیراسته ای
شهریارا چه شبی روزیِ ما شد یارب — چشم در روی که بگشوده و برخاسته ای
بلبل شیفتهٔ غنچهٔ خندان توام — ایکه در باغ ادب گلبن نو خاسته ای

شتاب شباب

شبابِ عمر عجب با شتاب میگذرد — بدین شتاب خدایا شباب میگذرد
شباب و شاهد و گل مغتنم بود، ساقی — شتاب کن که جهان با شتاب میگذرد
خوش آن دقایق مستی که زیر سایهٔ بید — بنالهٔ دف و چنگ و رباب میگذرد
بچشم خود گذر عمر خویش می بینم — نشسته ام لب جوئی و آب میگذرد
بروی ماه نیاری حدیث زلف سیاه — که ابر از جلو آفتاب میگذرد

غبـار آینهٔ دل حجـاب دیدهٔ ماست — و گرنه شـاهد مـا بی نقاب میـگذرد
چه الفتی است میان من و سر زلفش — که عمر من همه در پیچ و تاب میـگذرد
خرابِ گردش آن چشم جاودان مستم — که دور جام جهان خراب میـگذرد
بیاد نرگس مست تو تـا شدم مخمور — خیال خواب بچشمم بخواب میـگذرد
بآب و تاب جوانی چگونه غرّه شدی — که خود جوانی و این آب و تاب میـگذرد
بزیر سنگ لحد استخوان پیکر ما — چو گندمی است که از آسیاب میـگذرد
کمان چرخ فلك شهریار در کف کیست — که روزگار چو تیر شهاب میـگذرد

من و ماه

مهتاب و سرشکی بهم آمیخته بودیم — خوش رو بهم آنشب من و مه ریخته بودیم
دور از لب شیرین تو چون شمع سیه روز — خوش آتش و آبی بهم آمیخته بودیم
تا زلف و رخت بردمد از سایه و روشن — از شـاخهٔ سرو چمن آویخته بودیم
غربال بکف نقرهٔ خواب آور مهتاب — تا عطسهٔ مستـان سحر بیخته بودیم
با گریهٔ خونین من و خندهٔ مهتاب — آب رخی از شبنم و گل ریخته بودیم
از چشم تو سرمست و ببالای تو همدست — صد فتنه زهر گوشه بر انگیخته بودیم
زان پیش که در زلف تو بندیم دل خویش — ما رشتهٔ مهر از همه بگسیخته بودیم

یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته بمن بازرسان — تا طربخانه کنی بیت حزن بازرسان
ای خدائیکه به یعقوب رساندی یوسف — این زمان یوسف من نیز بمن بازرسان
یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان را — تا بیاسایم از این زاغ و زغن بازرسان

آن غزال ختنی خط بخطا شد یارب
بخطا رفتهٔ ما را بختن بازرسان

رونقی بی گل خندان بچمن باز نماند
یارب آن نوگل خندان بچمن بازرسان

از غم غربتش آزرده خدایا مپسند
آن سفر کردهٔ ما را بوطن بازرسان

ای صبا گر به پریشانی من بخشائی
تاری از طرهٔ آن عهد شکن بازرسان

شهریار این دُر شهوار بدربار امیر
تا فشاند فلکش عِقد پرن بازرسان

دستم بدامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربانت

تحمل گفتی و من هم که کردم سالها اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت

چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
حذر از خار دامنگیر کن دستم بدامانت

تمنای وصالم نیست، عشق من مگیر از من
بدردت خو گرفتم نیستم دربند درمانت

امید خسته ام تا چند گیرد با اجل کُشتی
بمیرم یا بمانم پادشاها چیست فرمانت

شبی با دل بهجران تو ای سلطان ملك دل
میان گریه میگفتم که کو ای ملك سلطانت

چه شبهائی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
بامّیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت

به گردنبند لعلی داشتی چون چشم من خونین
نباشد خون مظلومان؟ که میگیرد گریبانت

دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست
امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت

بشعرت شهریارا بیدلان تا عشق میورزند
نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

پریشان روزگاری

زلف او برده قرار خاطر از من یادگاری
من هم از آن زلف دارم یادگاری بیقراری

روزگاری دست در زلف پریشان تو ام بود
حالیا پامالم از دست پریشان روزگاری

تا گرفتم گوشه در میخانه با یاد دوچشمت
رشک مهر وماه دیدم جام بزم میگساری

سنگ بردر کم بزن زاهد بیا خود تا به بینیم
کوزهٔ می بشکند یا کاسهٔ پرهیزکاری

چشم پروین فلك از آفتابی خیره گردد
ماه من در چشم من بین شیوهٔ شب زنده داری

شد دلم زندانی مشکین حصار چین زلفت
شاه من ای ماه مشکوئی و ای شوخ حصاری

داد سودای دل اندوزی سر زلف تو بر باد
سرو من آزاده را نبود سر سرمایه داری

خود چو آهو گشتم ازمردم فراری تا کنم رام
آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری

گر نمیآئی بمیرم زانکه مرگ بی امان را
بر سر بالین من جنگ است با چشم انتظاری

خونبهائی کز توخواهم گر بخاك من گذشتی
طرهٔ مشکین پریشان کن برسم سوگواری

باش کز شوق گل رویت غزلخوان بازخیزم
فصل گل چون بشنوم غوغای مرغان بهاری

شهریاریّ غزل شایستهٔ من باشد وبس
غیر من کس را در این کشور نشاید شهریاری

مرغ زخمي

ای جگر گوشه کیست دمسازت
با جگر حرف میزند سازت

تار و پودم در اهتزاز آرد
سیم ساز ترانه پردازت

حیف نای فرشتگانم نیست
تا کنم ساز دل هم آوازت

وای از این مرغ عاشق زخمی
که بنالد بزخمهٔ سازت

چون من ای مرغِ عالم ملکوت
کی شکسته است بال پروازت ؟

شور فرهاد و عشوهٔ شیرین
زنده کردی بشور و شهنازت

ناز نینا نیازمند توام
عمر اگر بود میکشم نازت

سوز سازت باشک من ماند
که کشد پرده از رخ رازت

چون ننالی که در گرفته چو نی
شور شیرین لبان طنازت

چشم من در پی تو خواهد بود — در کجا بینم ای پسر بازت
گاهی از لطف سر فرازم کن — شُکر سرو قد سر افرازت
شهریار این نه شعر حافظ بود — که بسر زد هوای شیرازت

ابدیّت

ابدیت که بهر جلوه تجلا میکرد — دلربائی همه در آینهٔ ما میکرد
شاهد ما که منش دیدهٔ خود بین بودم — خود در آئینه بدین دیده تماشا میکرد
دود آهی که در او شعلهٔ شوق توگرفت — سینهٔ سوختگان آیت سینا میکرد
مدعی را که برانداختی از چهره نقاب — عشقبازی همه با شاهد دنیا میکرد
آشنای تو حریفی است که از شیوهٔ چشم — راز میگفت و بابرو همه حاشا میکرد
دوش با ساقی مستان به شبستان بودم — صبحگاهان که می از کوزه به مینا میکرد
دیدمش در صدف جام یکی دُرّ یتیم — که چو مه در شب تاری ید بیضا میکرد
گفتم این تافته گوهر بتو کی داد کریم — گفت آنروز که این توفته دریا میکرد
آنکه سر داد بشمشیر جفا رقص کنان — شمع ما بود ولی راز هم افشا میکرد
شمع خود سوز دل خویش نهان داشت ولی — اشک میآمد و دلسوخته رسوا میکرد
با خدایان سخن انجمنی کردم دوش — غزل خواجه درآن معرکه غوغا میکرد
شهریار این در و گوهرچو بمژگان میسفت — ماه عقد پرن از گردن خود وا میکرد

آخرین تیر و خطا

آوخ آن سرو ناز سرکش رفت — آن بت مهربان مهوش رفت
سایهٔ مهر بود و لطف اله — کز سر عاشق بلاکش رفت

خصم تا زنده برمن و بخطا
آخرین تیر من زترکش رفت

خانمانم درون آتش دید
چون شرار از درون آتش رفت

او محك بود و زرّ قلب مرا
دید آلوده در غل وغش رفت

دست طرار روزگار آخر
در یکدانهٔ مرا کش رفت

شهریارا چو زلف درهم خویش
تا کند حال من مشوش رفت

غوغا میکنی

ای غنچهٔ خندان چرا خون در دل ما میکنی
خاری بخود می بندی و مارا زسر وا میکنی

از تیر کجتابیّ تو آخر کمان شد قامتم
کاخت نگون باد ای فلك با ما چه بد تا میکنی

ای شمعِ رقصان با نسیم آتش مزن پروانه را
با دوست هم رحمی چو با دشمن مدارا میکنی

آتش پرید از تیشه ات امشب مگر ای کوهکن
از دست شیرین درد دل با سنگ خارا میکنی

با چون منی نازك خیال ابرو کشیدن از ملال
زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا میکنی

امروزِ ما بیچارگان امّید فردائیش نیست
این دانی و با ما هنوز امروز و فردا میکنی

دیدم بآتشبازیت شوق تماشائی بسر
آتش زدم در خود بیا گر خود تماشا میکنی

آه سحرگاه ترا ای شمع مشتاقم بجان
باری بیا گر آه خود با ناله سودا میکنی

ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن
در گوشهٔ میخانه هم ما را تو پیدا میکنی

ما شهریارا بلبلان دیدیم بر طرف چمن
شور افکن وشیرین سخن اما تو غوغا میکنی

شاهد گمراه

راه گم کرده و با روی چو ماه آمده ای
مگر ای شاهد گمراه براه آمده ای

باری این موی سپیدم نگر ای چشم سیاه
گر به پرسیدن این بخت سیاه آمده ای

محنت چاه شب من ننماید جانکاه
تا تو چون ماه نوام بر لب چاه آمده ای

کشتهٔ چاه غمت را نفسی هست هنوز
حذر ای آینه در معرض آه آمده ای

از در کاخ ستم تا بسر کوی وفا
خاکپای تو شوم کاینهمه راه آمده ای

چکنی با من و با کلبهٔ درویشی من
تو که مهمان سراپردهٔ شاه آمده ای

می طپد دل ببرم با همهٔ شیر دلی
که چو آهوی حرم شیر نگاه آمده ای

آسمان را زسر افتاد کلاه خورشید
بسلام تو که خورشید کلاه آمده ای

از گناهی که رود با تو در اسلام چه باك
که تو ترسا بچه خود عذر گناه آمده ای

شهریارا حرم عشق مبارك بادت
که در این سایهٔ دولت به پناه آمده ای

افسانهٔ وفا

ای سرو سر فراز که بالا گرفته‌ای
چون شد که سایه از سر ما وا گرفته‌ای

ای سرو باغ سرکشی از باغبان خطاست
کورا خمیده قد که تو بالا گرفته‌ای

پای از سرم دریغ مدار ای جوان که من
جانم زدست رفته تو تا پا گرفته‌ای

چون اشکم از دو دیده کجا میروی که تو
چون داغ عشق بر جگرم جا گرفته‌ای

خو با خسان گرفته‌ای ای گل برغم من
این خوی زشت بین که تو زیبا گرفته‌ای

دور از تو بود نکته بیاران فروختن
نادان نه ئی که خرده بدانا گرفته‌ای

چون صبح خندم ار که به بینم چو آفتاب
از جیب من بر آمده دنیا گرفته‌ای

افتادنت بدست حریفان شکستگی است
پندی که خود زساغر صهبا گرفته‌ای

جمعی بدور شمع تو پروانه اند لیك
آتش در آن میانه تو تنها گرفته‌ای

یغمای دین و دل نه بست بود و حالیا
در شعر نیز شیوهٔ یغما گرفته‌ای

بر چشم من ببند که غافل نه بینمت
«آن پنبه ئی که از سر مینا گرفته‌ای»

از تیر خامه دیدهٔ استاد دوختن
درس وفا نبود که از ما گرفته‌ای

از اشک من شکفتی و اکنون بچشم من
ای گل زاشک راه تماشا گرفته‌ای

مهر و وفا فسانه چو عنقاست ، شهریار
فارغ توئی که عزلت عنقا گرفته‌ای

مشق جدائی

تا اول عشق است ، من مشق جدائی میکنم
با دیو نافرمان خود زور آزمائی میکنم

ای مه تو دانی و خدا گر بیوفا خوانی مرا
گر بیوفائی میکنم ، مشق جدائی میکنم

آری جدائی کار خود کردست بامن، من دگر
تا میتوانم احتراز از آشنائی میکنم

تیغ جدائی ناله ام جانسوز تر سازد چو نی
با این نوا کامی روا در بینوائی میکنم

آخر جدائی گر نبود الهام شاعر هم نبود
این پرده چون بالازدی من خود نمائی میکنم

ما قهر کردیم از شفا روای طبیب سنگدل
تا دردمندم آشتی با بیدوائی میکنم

لیکن غزالا شرم از آن مشکین کمند آید مرا
کز حلقهٔ دلبند او فکر رهائی میکنم

فرمانبر شیطان تن گر خواهیم ، معذور دار
من در قلوب عاشقان فرمانروائی میکنم

این عشق خاکی را که روز از جان افلاکی جداست
شب ، بال پرواز از بر عرش خدائی میکنم

با تاج عشقم میکشد کاخ جمال کبریا
وز رهروان کوی او همت گدائی میکنم

بر رود نیل آسمان چون آشیان کز پر قوست
قایق زماه و پارو از ابر طلائی میکنم

ما را بمستی رخصت کلك و بیانی هست لیك
تا شهریارا با خودم کی خود ستائی میکنم

افسانهٔ شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب برآمد
سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد

آویخت چراغ فلك از طارم نیلی
قندیل مه آویزهٔ محراب بر آمد

دریای فلك دیدم و بس گوهر انجم
یاد از تو ام ای گوهر نایاب بر آمد

شدمست چو من بلبل عاشق بچمنزار
تا لاله بکف جام می ناب بر آمد

تصویر خیال تو پری کرد تجلی
چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد

چون غنچه دل تنگ من آغشته بخون شد
تا یادم از آن نوگل سیراب بر آمد

ماهم بنظر در دل ابر متلاطم
چون زورق افتاده بگرداب بر آمد

ای مرغ حق افسانهٔ شبگیر رها کن
در دیدهٔ مستان چمن خواب بر آمد

از راز فسونکاری شب پرده برافتاد
هر روز که خورشید جهانتاب بر آمد

دیدم بلب جوی جهان گذران را
آفاق همه نقش رخ آب بر آمد

از کید مه و مهر براحت نکند خواب
آنکس که در این منزل ناباب بر آمد

در صحبت احباب زبس روی و ریا بود
جانم بلب از صحبت احباب بر آمد

کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل
پندار که آن واقعه در خواب بر آمد

دیوانه و پری

آن کبوتر زلب بام وفا شد سفری
ماهم از کارگه دیده نهان شد چو پری

باز درخواب سرزلف پری خواهم دید
بعد ازاین دست من و دامن دیوانه سری

تا مگر باز بخاك سر کوی تو رسم
چون صبا شیوهٔ خود ساخته ام دربدری

منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
سوخت در فصل گلم حسرت بی بال و پری

دوش با یاد گل روی تو از شبنم اشک
بچمن ریختم آب رخ گلبرگ تری

وه که آن آهوی مشکین سیه چشم گشود
از سر زلف سیه نافهٔ خونین جگری

خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت
اینهمه عمر به بی حاصلی و بی خبری

دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت
تا بهوش آمدم از نالهٔ مرغ سحری

باش تا هاله صفت دور تو گردم ای ماه
که من ایمن نیم از فتنهٔ دور قمری
نه من از کوه فراقت کمری گشتم و بس
زیر این بار گران ، کوه نماید کمری
یاد آن طفل نوآموز فریبنده بخیر
که دم از علم و ادب میزد و صاحبنظری
منش آموختم آئین محبت لیکن
او شد استاد دل آزاری و بیدادگری
وه که در چشم خود از بی پسری پروردم
طفل اشکی که برخ میدود از بی پدری
به ، که تنها تنهم گوشهٔ تنهائی را
کاین دهد توشهٔ دانائی مرد هنری
سرو آزادم و سر بر فلك افراشته ام
بی ثمر بین که ثمر دارد از این بی‌ثمری
شهریارا بجز آن مه که بری گشته زمن
پری اینگونه ندیدیم ز دیوانه بری

پیام آشنا

بهار آمد و عیش و فرح فراز آورد
گل و بنفشه که دی برده بود باز آورد
خدیو لاله بسر تاج دلفروز آمد
درفش فتح و ظفر سرو سرفراز آورد
عروس گل بسر حجله گاه ناز آمد
بشور و غلغله مرغان نغمه ساز آورد
بسرو ، فاخته گلبانگ شادکامی زد
تذرو ، تاخته پیغام اهل راز آورد
بشاخ و برگ نهالان گل وزید صبا
دل فسرده ما را باهتزاز آورد
گشود سبزه بدست نیاز ، دامن شوق
شکوفه عشوه ببارید و سرو ، ناز آورد
چمن ز جام شقایق شد آنچنان سرمست
که تاخت بر فلك و بر ستاره تاز آورد
صبا بطرهٔ سنبل بمویه بوسه زنان
ز دستبرد خزان شکوه‌ای دراز آورد
سپیده دم که گلم بوی آشنا میداد
صبا پیامی از آن یار دلنواز آورد
مگر بحال منش سوخت دل تعالی الله
که آتش دل ما سنگ در گداز آورد
بخاك تربت حسرت سرشتهٔ محمود
صبا شمامه‌ئی از طرهٔ ایاز آورد

شها دریغ که فرمان تَرکِ تاز تو ، باد
به تل خاك من از برقِ تُرکتاز آورد

عجب که قهقههٔ شوق ، کبك مسکین را
شکار پنجهٔ خونین شاهباز آورد

حقیقت است در آئین شهریار ای ماه
اگر چه جلوه در آئینهٔ مجاز آورد

شرم و عفت

نالدم پای کـه چند از پی یارم بدوانی
من بدو میرسم امّا توکه دیدن نتوانی

من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
عاشق پا بفرارم توکه این درد ندانی

چشم خود در شکن خط بنهفتم که به دزدی
یکنظر درتو به بینم چو تو این نامه بخوانی

بغزل چشم تو سرگرم بدارم من و زیباست
کـه غـزالی بنوای نی محزون بچرانی

ازسر هرمژه ام خونِ دل آویخته چون لعل
خواهم ای باد خدا را که بگوشش برسانی

گرچه جُز زهر من از جام محبت نچشیدم
ای فلك زهـر عقوبت به حبیبم نچشانی

ازمن آن روز که خاکی بکف باد بهار است
چشم دارم کـه دگر دامن نفرت نفشانی

اشکت آهسته به پیرامُن نرگس بنشیند
ترسم این آتش سوز از سخن من بنشانی

تشنه دیدی بسرش کوزهٔ تهمت بشکانند ؟
شهریارا تو بدان تشنهٔ جان سوخته مانی

بیش ماندم خوار گشتم

من از بازار دنیا زار گشتم
از این محنت سرا بیزار گشتم

چو دیدم یار با اغیار شد یار
زتنهائی به حسرت یار گشتم

ربود از کف گلم باد مخالف
در این گلشن اسیر خار گشتم

عزیزی در جهان افزون نماناد
بدنیا بیش ماندم خوار گشتم

چه خوش خوابی است سودای جوانی
دریغ از خواب خوش بیدار گشتم

سرشك از دیده غلطان چون ستاره هم آغوش شبان تار گشتم
بگردن حلقهٔ زنجیر زلفش بگرد کوچه و بازار گشتم
وفا افسانه دیدم شهریارا که من گرد جهان بسیار گشتم

یاد یار

مرا هر گه بهار آید بخاطر یاد یار آید بخاطر یاد یار آید مرا هر گه بهار آید
چو پیش خندهٔ گل ابر آزاری کند زاری مرا در سر هوای ناله های زار زار آید
چو فریاد هزار آید شود دردم هزار ای گل شود دردم هزار ای گل چو فریاد هزار آید
مرا جان دگر بخشد دم باد سحر گاهی که از باد سحر گاهی نسیم زلف یار آید
چولاله سرخوش و دلکش دمد در دامن هامون دل خونین من دور از تو ای گل داغدار آید
بحسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم چمن چون از گل و نسرین پر از نقش و نگار آید
ببار آمد نهالان چمن سر سبز شد گیتی نهال آرزوی من الهی کی ببار آید
بگلشن خواندم بلبل که هردم بی گل رویت خلد خارم بپای دل گلم در دیده خار آید
چه خوش باشد که آن خورشیدرخ باچشم خواب آلود شب هجران ببالین من شب زنده دار آید
ملامت کردنش نتوان که ترك صحبت ما گفت که سلطان را سزد کز صحبت درویش عار آید
دل چون غنچهٔ پژمردهٔ من وا نخواهد شد اگر صد بار گل روید و گر صد ره بهار آید
خدارا شهریار آن نغمهٔ شیرین مکرر کن مرا هر گه بهار آید بخاطر یاد یار آید

سایه و آفتاب

سحر چو دست بر آری بطره تابیدن هنوز نرگس مستت خمار خوابیدن
ز مشرق سر کوی تو آفتاب دمد منش بجاذبه چون ذره در شتابیدن

ز من بمقدم تو چون ستاره جان دادن / زتو بماتم من چون سپیده خندیدن
بزیر زلف پرندین بامداد وصال / توئی چو چشمهٔ خورشید در درخشیدن
ببوی زلف تو در پیشگاه باد سحر / بسان شمع شبستان خوشست لرزیدن
تو ای پری زلطافت به پرتوی مانی / که بر حباب چراغ اوفتد برقصیدن
رخ تو آینهٔ چهرهٔ خداوندیست / که در رخ تو توان چهرهٔ خدا دیدن
بدور چشم تو بیهوده جام جم نشدست / دلم که داشت هوای لب تو بوسیدن
اگر چه کوشش ما نیست غیر ناکامی / ولیك شرط وفا نیست غیر کوشیدن
زعندلیب خزان دیده نشنوند بباغ / بجز حکایت هجران گل سرائیدن
مرنج گرچه جفایت رسد که در ره عشق / ضرورتست جفا دیدن و نرنجیدن
تو شور کوهکن آور نه قصهٔ شیرین / که کوه عشق بناخن توان تراشیدن
بشهر عشق منم شهریار و چون حافظ / منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن

بیشهٔ عشق

زبسکه دستخوش محنت و ملال شدم / زپا فتادم و آسوده از خیال شدم
برو که لشکر هجران چو برسرمن تاخت / تو دست من نگرفتی و پایمال شدم
به بیشهٔ تو مرا هم پلنگ عشق درید / چه کودکانه گرفتار خط و خال شدم
بکاخ وصل تو پر میفشاندم از سر شوق / کنون زسنگ جدائی شکسته بال شدم
بدست تیر و کمان آمدم به بیشهٔ عشق / شکار شیر نگاه تو ای غزال شدم
بطرهٔ تو چو دست رقیب گشت دراز / میان جمع چه دانی که من چه حال شدم
هزار شکوه بدل داشتم هزار افسوس / که گریه راه گلویم گرفت و لال شدم
هنوز سال جدائی بسر نرفت ای ماه / که من شکسته تر از پیر ماه و سال شدم

هوای زلف توام قد خمید و تن کاهید
بدور ابرویت ای ماه چون هلال شدم
سئوال کردمش از شهریار یاد آری ؟
نداد پاسخ و شرمنده از سئوال شدم

خمار شباب

دوش درخواب من آن لاله عذار آمده بود
شاهد عهد شبابم بکنار آمده بود
در کهن گلشن طوفان زدهٔ خاطر من
چمن پر سمن تازه بهار آمده بود
سوسنستان که هم آهنگ صبا میرقصید
پر زبوی گل و غوغای هزار آمده بود
می شنیدم زفلك نغمهٔ جاویدانی
مهر در چهرهٔ من خنده نثار آمده بود
تیشهٔ کوهکن افسانهٔ شیرین میخواند
هم در آن دامنه خسرو بشکار آمده بود
سرو ناز من شیدا که نیامد در بر
دیدمش خرم و سر سبز ببار آمده بود
خواستم چنگ بدامان زنمش بار دگر
ناگه آن گنج روان راهگذار آمده بود
لابه ها کردمش از دور و ثمرهیچ نداشت
پای آن آهوی وحشی بفرار آمده بود
چشم بگشودم و دیدم زپس صبح شباب
روز پیری بلباس شب تار آمده بود
وز شبیخون بسر مستی و چهر شاداب
چین پیشانی و سردرد خمار آمده بود
مرده بودم من و این خاطرهٔ عهد قدیم
روح من بود و پریشان بمزار آمده بود
آوخ این عمر فسونکار بجز حسرت نیست
کس ندانست دراینجا بهچکار آمده بود
شهریار این غزل شوخ پریشان که نوشت
چون شکنج خم زلفت بفشار آمده بود

هرچه پیش آید خوش آید

هرچه درپیشم ازآن زلف پریش آید خوش آید
من دلی درویش دارم هرچه پیش آید خوش آید
هندوی خال تو دیدم در طواف کعبهٔ رخ
محترم دارش که گر کافر بکیش آید خوش آید

کفر زلف دلکشت تا رهزن کیش است و آئین
گر مسلمان کافر و صوفی کشیش آید خوش آید

نرگس بد مست بیگانه پرستش از عیادت
گر شبی هم بر سر بیمار خویش آید خوش آید

سالها زان لعل نوشین کامران بودیم و اکنون
باری از آن تیر مژگان گر که نیش آید خوش آید

زخم پیکان تو دارد مرهم ریش دل من
تیر مژگانت گرم بر قلب ریش آید خوش آید

چشمم از ابر بهاری کم نبارد، گو ببارد
آری این باران رحمت هر چه بیش آید خوش آید

در پریشان روزگاریهای هجران شهریارا
یار اگر پیشم بدان زلف پریش آید خوش آید

حقیقت در مجاز

آوخ که دم از عقل زدم کرد پری رم
آه از من دیوانه که از عقل زدم دم

من رم کنم از عالم و تنها به ویم رام
او رام همه عالم و تنها زمنش رم

من در همه عالم بجز از دوست نه بینم
او نیز نبیند چو منی در همه عالم

بیگانگی از خویشتنم خواست که آن شوخ
شد محرم بیگانه و بیگانهٔ محرم

جز سایهٔ دیوار غمم نیست پناهی
یارب دگر این سایه مباد از سر من کم

شمع و من و پروانه همه سوختگانیم
ای ماه فرود آی در این حلقهٔ ماتم

عمریست که ساز سخنم چون نی مخزون
ننواخته گوشی بنوای دل خرم

هر سال که سلطان بهار از گل و گلبن
افروخته چهر آید و افراخته پرچم

هر لاله چراغی است که بر دل نهدم داغ
هر چشمه غباری که بخاطر شودم غم

چون سرو سهی خم شود از باد بهاران
بار غمم ای سرو، قد راست کند خم

درد همه درمان شد و یکدم نفرستاد
زخم دل خونین مرا مهر تو مرهم

از دولت عشقم همه با یاد تو مونس
بی منت درمان همه با درد تو همدم

دوشینه که تن خاك نشین شد من و همت
رندانه گذشتیم از این بر شده طارم

با دامن آلودهٔ من شاهد تقوی تقدیس مسیحا بود و تهمت مریم
حال عجبم بین که برم راه بجنت از گندم خالی که بود رهزن آدم
مخمور مجازم من و سرمست حقیقت تا جام پیاپی دهی و رطل دمادم
من جرعه کش مفلس میخانهٔ عشقم باشد که بجامی نخرم کوکبهٔ جم
در قالب الفاظ من افزایش معنی است تا پرتو دریا دهد این قطرهٔ شبنم

سلطنت فقر

گر زهجر تو کمر راست کنم بار دگر غیر بار غم عشقت نکشم بار دگر
پیرو قافلهٔ عشقم و جز جذبهٔ شوق نیست این قافله را قافله سالار دگر
دل دیوانه کشد در غمت ای سلسله مو هر زمانم بسر کوچه و بازار دگر
یوسف دل بکلافی نخرد زال فلك میبرم یوسف خود را بخریدار دگر
با که نالیم که هر لحظه فلك انگیزد پی آزار دل زار دل آزار دگر
هر زمان مملکت عشق تو بر پا دارد بسر افرازی منصور دگر دار دگر
بشب هجر تو در خلوت غوغائی دل نپذیرم بجز از یاد رخت یار دگر
چشم پروین چه بساشب که جهان گشت و نیافت بجز از شمع من و بخت تو بیدار دگر
باش تا روی ترا سیر به بینم که اجل بقیامت دهدم وعدهٔ دیدار دگر
شهریارا مهل این سلطنت فقر که نیست به دُرر باری دربار تو دربار دگر

شهریار و دهقان

بدوش دل زغم عشق بارها دارم هنوز با دل سر سخت کارها دارم
در انتظار تو ام دیده شد سپید و هنوز زتیره بختی خویش انتظارها دارم

برغم گریه که چون دل دراختیارم نیست
به سر سپردن خود اختیارها دارم

خزان مکن گل عشق و امید من که هنوز
جوانم و هوس نوبهارها دارم

شب فراق تو با شاهدان شعر و خیال
برغم وصل تو بوس و کنارها دارم

چه وصل بود که بگذشت چون شب مستی
چه خواب خوش که هنوزش خمارها دارم

بسان لاله که از خاك گلرخان روید
بدل زداغ غمت یادگارها دارم

نسیم صبح زند چون بتار زلف تو چنگ
هوای نالهٔ جانسوز تارها دارم

شکایت شب هجران بشمع خواهم گفت
که شب نشینی شب زنده دارها دارم

قرار خاطر من زلف بیقرار تو برد
بیا که با سر زلفت قرارها دارم

بهار عشق و جوانی من خزان شد و من
هنوز عشق رخ گلعذارها دارم

بخویش نام دهم شهریار و چون دهقان
سیه تر از شب غم روزگارها دارم

سیل روزگار

لبت تا در لطافت لالهٔ سیراب را ماند
دلم در بیقراری چشمهٔ سیماب را ماند

گهی کز روزن چشمم فروتابد جمال تو
بشبهای دل تاریك من مهتاب را ماند

خزان خواهیم‌شد ساقی کنون مستی‌غنیمت دان
که لاله ساغر و شبنم شراب ناب را ماند

گذشت روزگاران بین که دوران شباب ما
در این سیلاب غم دسته گلی شاداب را ماند

بتا گنجینهٔ حسن و جوانی را وفائی نیست
وفای بیمروت گوهر نایاب را ماند

زدورم دوستدارانند و از نزدیك خونخواران
وفای خلق با من رستم و سهراب را ماند

بدین سیمای آرامم درون دریای طوفانی‌است
حذر کن‌ازغریق آری که‌خودغرقاب را ماند

بجز خواب پریشانی نبود این عمر بیحاصل
کی‌آن‌آسایش‌خوابش که گویم‌خواب‌را ماند

حیات و روشنی را رمز شیرینی ندانم چیست؟
ولی مرگ سیاهش همسر ناباب را ماند

بنفشه دختر شکر لب دهقان نماید لیك
مغیلانش بصد نیش زبان ارباب را ماند

سخن هرگز بدین شیرینی و لطف و روانی نیست
خدا را شهریار این طبع جوی آب را ماند

شهریاری من

جز من بشهرِ یار کسی شهریار نیست
شهری بشـاه پروری شهرِ یار نیست

در بارگاه سلطنت فقر ، شاه را
بندند در برخ که بدربار بار نیست

من طایر بهشتیم اما در این قفس
حالی اسیر عشقم و جای فرار نیست

برگ خزان بزردی رخسار من مباد
ای گل که در طراوت رویت بهار نیست

از خون لاله بر ورق گل نوشته اند
کاوخ بعهد لاله رخان اعتبار نیست

شاهد شو ای ستاره که آن مست خواب ناز
آگه زحال عاشق شب زنده دار نیست

گویند مرگ سخت بود ، راست گفته‌اند
سخت است لیك سخت‌تر از انتظار نیست

از روزگار عاطفه هرگز طمع مدار
اصلا نشان عاطفه در روزگار نیست

منصور زنده باد که در پای دار گفت
آسان گذر زجان که جهان پایدار نیست

جان پرور است زندگی شهرِیار لیك
جز غم به شهریار در این شهر، یار نیست

لالهٔ سیراب

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم
بی‌تو با مرگ عجب کشمکشی من کردم

گرچه بگداختی از آتش حسرت دل من
لیك من هم بصبوری دل از آهن کردم

لاله در دامن کوه آمد و من بی رخ دوست
اشك چون لالهٔ سیراب بدامن کردم

در رخ من مکن ای غنچه زلبخند دریغ
که من از اشك ترا شاهد گلشن کردم

چند بر باد دهی حاصلم آخر عمری
خوشه های خم گیسوی تو خرمن کردم

شبنم از گونهٔ گلبرگ نگون بود که من گلهٔ زلف تو با سنبل و سوسن کردم
زلف و مژگان ترا مانده رفوی دل ریش پاره شد رشتهٔ صبری که بسوزن کردم
دود آهم شد و اشك غم ای چشم و چراغ شمع عشقی که بامید تو روشن کردم
نه رخ ماه منیژه ، نه کمند رستم آه از آن ناله که من در چه بیژن کردم
دگرم دشمن جان بود و نمیدانستم من غافل گلهٔ دوست بدشمن کردم
تا چو مهتاب بزندان غمم بنوازی تن همه چشم بهم چشمی روزن کردم
آشیانم بسر کنگرهٔ افلاك است گرچه در غمکدهٔ خاك نشیمن کردم
شهریارا مکرم جرعه فشاند لب جام سالها بر در این میکده مسکن کردم

میگون

چند در شهر فشارد فلك دون ما را خوشم از بخت که زد خیمه بهامون ما را
لب میگون بتان هیچ نبود ای لب جو خط سر سبز تو آورده بمیگون ما را
بر لب جوی پیاله پر می کن ، ساقی تا تمسخر نکند لالهٔ گلگون ما را
بید آشفته تر ازطرهٔ لیلاست زباد نه عجب گر کند این منظره مجنون ما را
نرود خاطرهٔ این سفر از خاطر ما گرچه خاطر شود از یاد خوشی خون ما را
رخ بمهتاب بشوئیم که میخواباند نغمهٔ آب به لالائی محزون ما را
تاج بخش ار بستاند به سه تار از ما دل باز جان بخشد از آهنگ ویالون ما را
شعر من رفت در آفاق بآواز فروغ تا فلك ریخت بسر لؤلؤ مکنون ما را
ساز و آواز اگر دلکش ماهور نبود کشته بودند به بیداد همایون ما را
ماه بر زین فلك ساخته آذر بهرام همچو افشار که افروخته کانون ما را
شهریارا بکُش امشب غم دل در میگون ورنه در شهر کشد غم بشبیخون ما را

شمع طوفان

سالهـــا شمع دل افروخته و سوخته ام تا زپروانه کـمی عــاشقی آموخته ام
ای شب تیره دل آن چشمهٔ رخشنده کجاست که من گمشده هم تشنهٔ جانسوخته ام
چشم جان گر برخت دوخته دارم چه عجب که بمژگان تو چشم از دو جهان دوخته ام
هرگز افسرده نخواهد شدن این آتش تیز شمع طوفانم و از اشك خود افروخته ام
دامن افشان همه در پای تو خواهم انداخت دُرّ اشکی که بصد خون دل اندوخته ام
زلف یکسو که زنی چهرهٔ جانان بینی من خود از باد سحر این هنر آموخته ام
بارها یوسف دل را که بچاه غم تست دو جهانش به خرید آمده نفروخته ام
شهریارا چکنم با فلك کهنه حریف که بشطرنج غمش طفل نو آموخته ام

بادهٔ وحدت

سر بر آرید حریفان که سبوئی بزنیم خواب را رخت به پیچیم و بسوئی بزنیم
باز در خُمّ فلك بادهٔ وحدت صافی است سر بر آرید حریفان که سبوئی بزنیم
ماهتاب است و سکوت و ابدیت ، ما نیز سر سپـاریم بمرغ حق و هوئی بزنیم
خرقه از پیر فلك دارم و کشکول از ماه تا بدر یوزه شبـی پرسه بکوئی بزنیم
چند برسینه زدن سنگ محبت باری سر بسکـوی در آینـه روئی بزنیم
چاه سیمین ذقنان است در این راه مگر چنگ در سلسلهٔ سلسله موئی بزنیم
آری این نعرهٔ مستانه که امشب ما راست بسر کـوی بت عربده جوئی بزنیم
اشکی آویزهٔ مژگان طلبد دامن چاك مگرش سوزن ترمیم و رفوئی بزنیم
خیمه زد ابر بهاران بسر سبزه کـه باز خیمه چون سرو روان بر لب جوئی بزنیم

رسمهای کهن ابنای زمان نو کردند ... ما هم این خرقه بشوئیم و اتوئی بزنیم
گو همه کوزهٔ تهمت بسر ما شکنند ... ما نه آنیم که سنگی بکدوئی بزنیم
بیش و کم سنجش ما را نسزد ورنه که ما ... آن ترازوی دقیقیم که موئی بزنیم
آخر ای شاهسوار ابدیت چه شود ... گر بچوگان سر زلف تو گوئی بزنیم
شهریارا سر آزاده نه سربار تن است ... چه ضرورت که دم از سرّ مگوئی بزنیم

سود محبت

جز ندامت هیچت از عشق سمن مویان نزاید ... ای دل دیوانه رؤیای پری دیدن نباید
نوبهاران چون شود طی درچمن افسرد گیهاست ... عهد خوبان هم مثال عهد گل دیری نپاید
با چنین حسنی که جاویدان نماند پیر گردی ... اینهمه ناز ای جوان با عاشق شیدا نشاید
ریشه عشق و ساقه هجر و شاخه یأس و برگ مرگ ... این نهال آرزو روزی ببار آید ؟ نیاید
سرو من زلف سمن سا کاسته لیکن چه حاصل ... هرچه کاهد زلف بر آشفتگی من فزاید
باز بر ابرو گره زد از کمین خم شد کمانی ... ای دل عاشق سپر شو تیر غم پر میگشاید
شهریارا با خیال بیکسی خو کن که آخر ... جز ندامت هیچت از عشق پریرویان نزاید

زیان شهرت

بمرگ چاره نجستم که در جهان مانم ... بعشق زنده شدم تا که جاودان مانم
چو مُردم از تن و جان وا رهاندم از زندان ... بعشق زنده شوم جاودان بجان مانم
بمرگ زنده شدن هم حکایتی است عجیب ... اگر غلط نکنم خود بجادوان مانم
در آشیانهٔ طوبا نماندم از سر ناز ... نه خاکیم که بزندان خاکدان مانم
زجویبار محبت چشیدم آب حیات ... که چون همیشه بهار ایمن از خزان مانم

غبار چشمهٔ حیوان حجاب ذوالقرن است — بخضر گو تو اگر پیر، من جوان مانم
چه سالها که خزیدم بکنج تنهائی — که گنج باشم و بی نام و بی نشان مانم
دریچه های شبستان بمهر و مه بستم — بدان امید که از چشم بد نهان مانم
به خشت وگل نه فرود آمدی سرم، گفتی — که در سراچهٔ امکان به لامکان مانم
به امن خلوت من تاخت شهرت و نگذاشت — که از رفیق زیانکار در امان مانم
بشمع صبحدم شهریار و قرآنش — کز این ترانه بمرغان صبح خوان مانم

حسرت عاشق

در سایهٔ هجران تو ای مایهٔ حسرت — همخانهٔ حرمانم و همسایهٔ حسرت
تا سایهٔ بالای بلندت بسرم نیست — کوتاه مباد از سر من سایهٔ حسرت
گر باختم از عشق تو سرمایهٔ هستی — اندوختم از هجر تو سرمایهٔ حسرت
شبها بکشانم گلهٔ زلف تو تا ماه — آری که بلندست بشب پایهٔ حسرت
گویند که چون مادر ایام مرا زاد — پرورد بدامان غمم دایهٔ حسرت
یارب تو چه پیغامبری کز قلم و لوح — نازل همه در شان تو شد آیهٔ حسرت

کارگاه آدمسازی

بر در و بام خرابات، ملك پروازیست — که در این آب و هوا طینت آدمسازیست
میکدازند مس قلب و طلا میسازند — کیمیا کاری رندان عجبی اعجازیست
بعبث حمل مکن رقص و سماع حافظ — عشقبازیست خدارا و نه کار بازیست
از کلیسا همه گلبانگ اذان میشنوم — گرچه ناقوس مخالف به طنین اندازیست
رنگ شیشه است که انوار مخالف زاید — ورنه خورشید همان یکه سوار تازیست

هر که سر داد دراین مرحله سرخواهد داد
شمع را سر، دم تیغ از قبل غمازیست

ماه و خورشید نه چون آینهٔ چشم من است
که در این آینه شاهد بسر طنازیست

توئی آن نقش دلاویز که خود نقاشش
خیره بر نقش نگاری و قلم پردازیست

عشق هر چند مجازیست حقیقت بشمار
گوهر اشک همان و بهمان ممتازیست

مژده ای قافله گمکردهٔ سر منزل عشق
کاین جرس همره توفیق بلند آوازیست

شهریارا تو همین صورت تقلیدی لیك
ابتکار هنر از نابغهٔ شیرازیست

اقبال من

تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من
واژگون گشت از سپهر واژگون اقبال من

خندهٔ بیگانگان دیدم نگفتم درد دل
آشنایا با تو گویم گریه دارد حال من

باتو بودم ای پری روزی که عقل ازمن گریخت
عشق هم کز من گریزد وای بر احوال من

روزگار اینسان که خواهد بیکس و تنها مرا
سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من

قُمری بی آشیانم بر لب بام وفا
دانه و آبم ندادی مشکن آخر بال من

باز گرداندم عنان عمر با خیل خیال
خاطرات کودکی آمد باستقبال من

خرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود
از کتاب عشق اوراق سیاه فال من

ای صبا گر دیدی آن مجموعهٔ گلرا بگو
خوش پراکندی زهم شیرازهٔ آمال من

کار و کوشش را حوالت گربود با کارساز
شهریارا حل مشکلها کند حلال من

بگذار بمیرم

در کشتن من دست میازار بمیرم
وز بغض گلو اینهمه مفشار بمیرم

در کشتن من دست میازار که خواهم
در پای تو خود سرنهم و زار بمیرم

با تیر غمت حاجت تیر دگرم نیست ای سخت کمان دست نگه دار بمیرم
«گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری» قربان قدت بگذر و بگذاو بمیرم
جان بر سر دست آمدم ابرو باشارت انگار که تیغ است فرود آر بمیرم
دررقص چو شمعم مکُش ازدامن و بگذار بگدازم و خود عاقبت کار بمیرم
تا گرد ملالی بدلم از تو نماند اشکی دو سه از دیده فرو بار بمیرم
هر زخم زدی حسرت زخم دگرم بود این بار نمردم که دگر بار بمیرم
ترسم بسر خاك من آئی و بگریی عهدی کن و نا دیده ام انگار بمیرم
ای دل چو رخ دوست به بینی بمقابل جانی است امانت بتو بسپار بمیرم
شهری بتو یار است و من غمزده باید در شهر تو بی یار و پرستار بمیرم

مرغ بهشتی

شبی را با من ای ماه سحرخیزان سحر کردی سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی
هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید که چون شمع عبیر آگین شبی بامن سحر کردی
صفا کردی و درویشی بمیرم خاکپایت را که شاهی محتشم بودی و با درویش سر کردی
چودو مرغ دلاویزی به تنگ هم شدیم افسوس همای من پریدی و مرا بی بال و پر کردی
تو کز آبشخور نزهتگه افلاکیان بودی چرا بر مرغکی خاکی و زندانی گذر کردی
مگر از گوشهٔ چشمی دگر، طرحی دگرریزی که از آن یکنظر بنیاد من زیرو زبر کردی
بیاد چشم تو انسم بود با لالهٔ وحشی غزال من مرا سر گشتهٔ کوه و کمر کردی
بگردشهای چشم آسمانی از همان اول مرا درعشق از این آفاق گردیها خبر کردی
بپای بوته ها گریم بیاد دامن مادر که از طفلی مرا آواره از ملك پدر کردی
زگرد کاروان گیرم سراغ محمل لیلی چو مجنونم بگرد کاروانها پی سپر کردی

چه آتشپاره ئی بودی الا ای کیمیای دل
که از برقی مس آلوده با زنگار زر کردی

بشعر شهریار اکنون سر افشانند در آفاق
چه خوش پیرانه سرمارا بشیدائی سمر کردی

ویلن تاجبخش

شنیده ام که بشاهان عشق بخشی تاج
بتاج عشق تو من مستحقم و محتاج

تو تاج بخشی و من شهریار ملك سخن
بدولت سرت از آفتاب دارم تاج

کمان آرشه زه کن که تیر لشکر غم
بر آن سر است که از قلب ما کند آماج

اگر که سالك عشقی به پیر دیر گرای
که گفته اند قمار نخست با لیلاج

به پای ساز تو از ذوق عرش کردم سیر
که روز وصل تو کم نیست از شب معراج

بمیهمانی خوان شکر بخوان طوطی
که قند حیف بود کز مگس شود تاراج

زبان شعر نیالوده ام بمدح کسی
و لیك ساز تو از طبع من ستاند باج

ز آرشه و ویلن چوب و تخته در کار است
مگر که خانهٔ ایمان من کنند حراج

به تکیه گاه تو ای تاجدار حسن و هنر
سزد ز سینهٔ سیمین سریر مرمر و عاج

بقول خواجه گر از جام می کناره کنم
بدور لاله دماغ مرا کنید علاج

بروزگار تو یابد کمال ، موسیقی
چنانکه شعر ، بدوران شهریار رواج

تاج فقر

تا نپنداری که من سرپیچم از پیمان پیر
فی‌المثل گفتند صید مرده در چنگال شیر

من بپای خویشتن در بیشهٔ عشق آمدم
ورنه شیر عشق از این نخجیر لاغر بود سیر

شیر خواندم که شاید بگسلم زنجیر عشق
شیرهم باشم غزالی را شکارم شیر گیر

هرچه خواهی زیر پای طعنه ام درهم بکوب
تا تنور عشق را نیکو بورزانی خمیر

آنکه بی‌پیراست وخواهد پختن‌این‌سودای‌خام
خود خمیر فطرت از بیمایگی سازد فطیر

من نه آن مرغم که با دام طبیعت خو کنم
باش تا باز آیدم از شاخهٔ طوبا صفیر

تا بگیرم‌دست صد چون خود زپا افتاده را
با سر افتادم بپای چون تو شاهی دستگیر

صحبتم چون گل کند با دوده دار خانقاه
شعله سان سرمیکشم از صحبت شاه و وزیر

پیش از آن کت دنده برخاك لحد سازند نرم
خوش بود ای نفس نقش دنده دیدن برحصیر

تاج فقر آنجا که فخر پادشاه انبیاست
سر بتاج پادشاهی کی فرود آرد فقیر

شهریار از خاکساری پادشاهی یافتی
ای بلند اختر مبارك بادت این تاج وسریر

دروغ ای دنیا

آب داری عوض ماست بدوغ ای دنیا
راست یکمو به تنت نیست دروغ ای‌دنیا

پیله ور فکر خرش بود که خود راگم کرد
تو چه بازار شرابی و شلوغ ای‌دنیا

قصر بوالقیس چه‌شد؟ تخت سلیمانت کو؟
همه افسانه شد، آن فر و فروغ ای‌دنیا

چون مسیحای نبی کشتی و سقراط حکیم
نه نبوت بشناسی نه نبوغ ای‌دنیا

بیوهٔ نوحی و در دیدهٔ دنیا داران
تازه بکری و دم بخت و بلوغ ای‌دنیا

بر سر خوان تو آروغ گلو میگیرد
«آ» که گفتی ندهد فرصت «روغ» ای‌دنیا

گاو عصاری و در کوری و سرگردانی
فلکت هشته بگردن خم یوغ ای‌دنیا

شهریاراین‌سخن ازهاتف‌غیب‌است که‌گفت
راست یکمو به تنت نیست دروغ ای‌دنیا

ساز حبیب

صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب
چه دولتی است بزندانیان خاك نصیب

بهم رسیده دراین خاکدان ترانه و شعر
چو در ولایت غربت دو همزبان غریب

روان دهد بسر انگشت دلنواز بساز
که نبض مرده جهد چون مسیح بودطبیب

صفای باغچهٔ قلهك است و از توچال
نسیم همره بوی قرنفل آید و طیب

بگرد آیهٔ توحید گل صحیفهٔ باغ
زسبزه چون خط زنگار شاهدان تذهیب

دو شاهدند بهشتی بسوی ما نگران
به لعل و گونهٔ گلگون بهشت لاله و سیب

بتُرك چشم و چلیپای زلف بخشیده
گناه فتنهٔ چنگیز و جنگهای صلیب

چو دو فرشتهٔ الهام شعر و موسیقی
روان ما شود از هر نگاهشان تهذیب

مگر فرو شده از بارگاه یزدانند
که بزم ما مرسادش ز اهرمن آسیب

بریز باده که دستور منع می امشب
حکومتی است که مجلس نمیکند تصویب

صفای مجلس انس است شهریارا باش
که تا حبیب بما ننگرد بچشم رقیب

ارباب زمستان

زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایانرا
ولیکن پوست خواهد کند ما یك‌لا قبایانرا

ره ماتمسرای ما ندانم از که می پرسد
زمستانی که نشناسد در دولتسرایانرا

بدوش از برف بالاپوش خز ارباب میآید
که لرزاند تن عریان بی برگ و نوایانرا

بکاخ ظلم باران هم که آید سر فرود آرد
ولیکن خانه بر سر کوفتن داند گدایانرا

طبیب بیمروت کی ببالین فقیر آید
که کس در بند درمان نیست درد بینوایانرا

بتلخی جان سپردن در صفای اشك خود بهتر
که حاجت بردن ای آزاده مرد این بیصفایانرا

بهر کس مشکلی بردیم واز کس مشکلی نگشود
کجا بستند یارب دست آن مشکل گشایانرا

نقاب آشنا بستند کز بیگانگان رستیم
چو بازی ختم شد بیگانه دیدیم آشنایانرا

بهر فرمان آتش عالمی درخاك وخون غلطید
خدا ویران گذارد کاخ این فرمانروایانرا

بکام محتکر روزیّ مردم دیدم و گفتم
که‌روزی سفره خواهد شدشکم این‌اژدهایانرا

بعزت چون نبخشیدی بذلت میستانندت چرا عاقل نیندیشد هم از آغاز پایانرا
حریفی با تمسخر گفت زاری شهریارا بس که میگیرند در شهر و دیار ما گدایانرا

هجران کشیده ام

دامن مکش بناز که هجران کشیده ام نازم بکش که ناز رقیبان کشیده ام
شاید چو یوسفم بنوازد عزیز مصر پاداش ذلّتی که بزندان کشیده ام
از سیل اشک شوق دو چشمم معاف دار کز این دو چشمه آب، فراوان کشیده ام
جانا سری بدوشم و دستی بدل گذار آخر غمت بدوش دل و جان کشیده ام
دیگر گذشته، از سرو سامان من مپرس من بی تودست‌ازاین‌سروسامان کشیده ام
تنها نه حسرتم غم هجران یار بود از روزگار سفله دو چندان کشیده ام
بس در خیال، هدیه فرستاده ام بتو بی خوان و خانه حسرت مهمان کشیده ام
دور از تو ماه من همه غمها بیکطرف وین یکطرف که منت دونان کشیده ام
ای تا سحر بعلت دندان نخفته شب با من بگوی قصه که دندان کشیده ام
جز صورت تو نیست بر ایوان منظرم افسوس نقش صورت ایوان کشیده ام
از سر کشی طبع بلند است شهریار پای قناعتی که بدامان کشیده ام

بیاد مرحوم میرزادهٔ عشقی

عشقی که درد عشق وطن بود درد او او بود مرد عشق که کس نیست مرد او
چون دودِ شمعِ کُشته که باوی دمی‌است گرم بس شعله ها که بشکفد از آه سرد او
بر طرف لاله زار شفق پر زند هنوز پروانهٔ تخیل آفاق گرد او
او فکر اتحاد غلامان بمغز پخت از بزم خواجه سخت بجا بود طرد او

آن نرد باز عشق که جان درنبرد باخت
بردی نمیکنند حریفان نرد او
«هرگزنمیرد آنکه دلش زنده شدبعشق»
عشقی نمرد و مرد حریف نبرد او
در عاشقی رسید بجائی که هر چه من
چون باد تاختم نرسیدم بگرد او
کشتی عشق را نرسد تخته بر کنار
موج جنون شکافته دریا نورد او
ازجان گذشت‌عشقی‌واجرت‌چه‌یافت؟ مرگ
این کارمزد کشور و آن کارکرد او
آنرا که دل بسیم خیانت نشد سیاه
با خون سرخ رنگ شود روی زرد او
درمان خود به دادن جان دید، شهریار
عشقی که درد عشق وطن بود درد او

حاتم درویشان

آسمان خود خبر از عالم درویشان است
که کمر بسته، بخدمت خم درویشان‌است
نیست جز بیخبری در همه عالم خبری
که خبرها همه در عالم درویشان‌است
سایهٔ مرغ همایون و همای دولت
اهتزازیست که در پرچم درویشان‌است
نقش پایندگی و سکهٔ جاویدانی
بر نگینی است که در خاتم درویشان‌است
توتیائی که کند چشم خدا بین روشن
خاك راهی است که از مقدم درویشان‌است
سپر تیر قضا سینهٔ تسلیم و رضاست
زخم شمشیر اجل مرهم درویشان‌است
سرکش طرهٔ حورا و خط شاهد قدس
نامهٔ تسلیت ماتم درویشان‌است
گوهری کوست بگنجینهٔ شاهان اکسیر
خاطر امن و دل خرم درویشان‌است
دم گرمی که مس از بوته برآرد زر ناب
گر غنیمت بشماری دم درویشان‌است
همه حق بیند و فریاد اناالحق شنود
چشم و گوش دل اگر محرم درویشان‌است
بیژن روح که زندانی چاه نفس است
رستنش با رسن رستم درویشان‌است
چه غم ار پادشهان را غم درویشان نیست
پادشاه دو جهان را غم درویشان‌است

علی آن شمشمهٔ سرمدی لم یزلی کز ازل تا باید همدم درویشان‌است
روزه داری و شب افطار بسائل دادن شمهٔ از کرم حاتم درویشان‌است
شهریارا سخنی باید از امکان تو بیش کانچه امکان تو آرد کم درویشان‌است

مسافر همدان

مسافری که برخ اشک حسرتم بدواند دلم تحمل بار فراق او نتواند
در آتشم بنشاند چو با کسان بنشیند کنار من ننشیند که آتشم بنشاند
چه جوی‌خون که براند زدیده دل‌شدگانرا چو ماه نو سفر من سمند ناز براند
جدا شد از من و دیدم دلم زهول غریبی در ازدحام و هیاهو بطفل گمشده ماند
بماه من که رساند پیام من که زهجران بلب رسیده مرا جان خودی بمن برساند
بسوز سینهٔ من بین که ساز قافیه پرداز نوای نای گرهگیر دلشکسته نخواند
چه نالی‌ای دل خونین که آن شکوفهٔ خندان زبان مرغ حزین شکسته بال نداند
دلم بسینه زند پر بدان هوا که نگارین کتابتی بنویسد کبوتری بپراند
من آفتاب ولا جز غمام هیچ ندانم مهی که خود همه‌دان است بایداین همه‌داند
بهر چمن که رسیدی بگو بابر بهاری که پیش پای تو اشکی بیاد من بفشاند
قرار وصل چو طی شد، امیدوار چنانم که بیقراری ما نیز بر قرار نماند
بوصل اگر نرهم شهریار از غم هجران کجاست مرگ که مارا ززندگی برهاند

در زندان

بد که دگر خوب نیست ای پسر خوب ای گل محجوب را برادر محجوب
تا مه کنعان من بچاه فراق است کلبهٔ احزان خوشست و نالهٔ یعقوب

آنکه چو خضرم هوای آب بقا داد — همت خضرم نداد و طاقت ایوب
گل به نسیم از حجاب غنچه بر آمد — چون بحجابی تو ای بنفشهٔ محجوب
با گل بی پرده عشقبازی بلبل — بی تو مرا پایمال کرده بسر کوب
سرو دلارای من تو باغ بیارای — تا گل و یاس و سمن شود همه جاروب
در چمن آشوب زلفکان تو خواهم — ای سر زلف تو هر خمی چمن آشوب
گر همه باد بهار وصل تو باشد — غنچهٔ عشق و امید بشکفد از چوب
هر ورق گل که بوی عشق و وفا داشت — بوسم و بویم بیاد نامهٔ محبوب
صفحهٔ طوفان سیاه مشق چلیپاست — این زمن تیره بخت سوی تو مکتوب
مویه کنم در حصار دشمن غالب — همره سازی که زد مخالف مغلوب
چشم محبت بعیب خلق نبیند — اینهمه دیدن بهل بدیدهٔ معیوب
آینهٔ شهریار ساده و صافی است — آه که بد میکنی تو ای پسر خوب

یاد شهیار

کار گل زار شود گر تو بگلزار آئی — نرخ یوسف شکند چون تو ببازار آئی
ماه در ابر رود چون تو برآئی لب بام — گل کم از خار شود چون توبگلزار آئی
شانه زد زلف جوانان چمن باد بهار — تا تو پیرانه سر ای دل بسر کار آئی
ای بت لشکری ای شاه من و ماه سپاه — سپر انداخته ام هر چه به پیکار آئی
روز روشن بخود از عشق تو کردم شب‌تار — بامیدیکه تو ام شمع شب تار آئی
سایه و روشن مهتاب چنانم آشفت — که تو از هر در و دیوار پدیدار آئی
چشم دارم که تو با نرگس خواب آلوده — در دل شب بسراغ من بیدار آئی
خرمن طاعت مسجد رود آنروز بباد — که تو از میکده با آتش رخسار آئی

راستی رشتهٔ تسبیح گسستن دارد
چون تو ترسا بچه با حلقهٔ زنار آئی

مرده ها زنده کنی گر بصلیب سر زلف
عیسی من به دم مسجد سردار آئی

عمری از جان بپرستم شب بیماری را
گر تو یکشب به پرستاری بیمار آئی

ایکه اندیشه ات از حال گرفتاران نیست
باری اندیشه از آن کن که گرفتار آئی

با من این رفته قضا ای دل آزردهٔ من
که تو آزردهٔ یاران دل آزار آئی

با چنین دلکشی ای خاطرهٔ یار قدیم
حیفم آید که تو در خاطر اغیار آئی

لاله از خاك جوانان بدر آمد که توهم
شهریارا بسر تربت شهیار آئی

بال عشق و همت

تا گرفته ام درسی از نوای مرغ حق
شرح دفتر گل را خوانده ام ورق بورق

شامگاه میمیرم در جمال جاویدان
بامداد میگردم زنده در تجلی حق

شب ببربط ناهید میزنم ره توحید
صبحدم بجام افق میخورم شراب شفق

خط آن هلال ابرو مشق منشئاتم داد
تا به تیغِ سِحر قلم ماه را کنم منشق

با کواکبم بشنا رفته بس مسابقه ها
تا نگین کوکب صبح در ربوده ام بسبق

رو بسوی ساحل غرب موجها شکافته ام
مه به نیلگون دریا کرده سیمگون زورق

قایق از طلای شفق رود نیل شب پویم
تا بجوی شیر صباح آیم از شکاف فلق

از بهار عرفانم تا چمن شکفت بطبع
میبرند لاله رخان گل بدامن و بطبق

باز ساقی مستان ابر فرودین ریزد
در پیالهٔ لاله از گلاب ژاله عرق

چشم خاکیان خیره در طبیعت موزون
روح آسمان شیدا در حقیقت مطلق

ابر پاره میبندد بر فلك تتق ، گوئی
بر فراز گنبد سبز آشیانهٔ لق‌لق

با گدائی در حق سر بر آسمان دارم
غیر او نسازد کس با گدای گردن شق

کهکشان چو شب بنهفت اخگران بخاکستر
وز چراغدان فلك رونقی نماند و رمق

بزم انس ما گردد از چراغ او روشن
کار عشق ما گیرد از جمال او رونق

من در آن مبارك دم بادو بال همت وعشق
از ملك کنم پرواز تا بحق شوم ملحق

شهریار گو داند مدعی که گر عشقی است
میتوان لطائف راند در عبارت مغلق

مکتب شاپور

باغ از بنفشه و سمن آراست ساحتش
دل میکشد بساحت باغ و سیاحتش

راحت نمیگذاردمان عشق و نوبهار
ساقی کجاست تا نگذاریم راحتش

تا گل بزیر سایه بیاسایدش دمی
خوش باد زیر سایهٔ گل استراحتش

شرم از دهان تنگ تو آید مرا که خلق
خوانند تُنگ شکر وکان ملاحتش

صبحی نهفته در دل شام سیاه زلف
کز آفتاب آینه گیرد صباحتش

شرمش ز آب خنجر مژگان یار باد
آن دل که التیام پذیرد جراحتش

ای رشک گل بساحت باغ این غزل بخوان
تا عندلیب دم نزند از فصاحتش

چون من هر آن فصیح که آمد بجنگ شیخ
کار فصاحتش بکشد بر فضاحتش

خواند این غزل بمکتب شاپور ـ شهریار
با لهجهٔ که روح نوازد صراحتش

جمال الـهی

صحنهٔ آفاق چون تو ماه ندارد
چون تو جمالی به جلوه‌گاه ندارد

ماه خجل شد زحسن روی تو آری
روشنی آفتاب ماه ندارد

مهر ترا مشتری شوند بآهی
آه که دل در بساط آه ندارد

روی تو آئینهٔ جمال الـهی است
در تو تماشای من گناه ندارد

صبح سپیدی ، شبم بروی تو روز است
زلفت اگر روز من سیاه ندارد

کوکب اشکم در آستین بدرخشد
عشق بدین روشنی گواه ندارد

خاك کف پای اوست تاج سر من
نادره تاجی که پادشاه ندارد

باد بود پیك عاشقانش و افسوس
باد هم آنجا که اوست راه ندارد

همتی ای کاروان مصر که یوسف
ماه عزیز است و تاب چاه ندارد

خط برخ از زلف کن حریم که هندو
حرمت بیت الحرم نگاه ندارد

با همه آفاق مهر ورز که خورشید
ملك جهان گیرد و سپاه ندارد

زیر نگین هنر قلمرو دلهاست
سلطنت شهریار ، شاه ندارد

زندان پستی

چرا در این چمن آن سرو من نیست
چرا آن سرو دیگر در چمن نیست

خدا را بلبل دستانسرا کو ؟
در این گلشن بجز زاغ وزغن نیست

بهر سالم زلاله نو شود داغ
که یادی مانده و یاری کهن نیست

جهانم بی تو ای گمگشته فرزند
بجز چاه غم و بیت حزن نیست

بروی چشم من جای تو خالی است
چرا جانا ترا یاد از وطن نیست

ترا هرجا که هستی وقت خوش باد
مرا قسمت بجز رنج و محن نیست

خدا را دیگر ابنای زمان را
چرا با یکدیگر جز سوء ظن نیست

چرا من انس میگیرم بمردم
کسی درفکر من زین مرد و زن نیست

چرا باشم هوا دار حریفی
که او را جز هوای خویشتن نیست

بپر ای روح علوی سوی بالا
که این زندان پستی جای من نیست

سلیمانی نگین آفرینش
بجز در دست مشتی اهرمن نیست

بهل دنیا که گر بایست مردن
چه غم گر خود بتن مارا کفن نیست

که این جان کندن دنیا پرستان
هم آهنگ کلنگ گور کن نیست

بدنبال من آئی اشکریزان
بهنگامی که روحم در بدن نیست

مگس غوغا کند در شکرستان
که دیگر طوطی شکر شکن نیست

چو پروانه بسوزم شهریارا
که بی شمعم فروغ انجمن نیست

فغان دل

مرا ندیده برفتی ندیده ام بگرفتی
برو برو که گرفتار خود ندیده برفتی

بیا که با همه دوری دل از تو وانگرفتم
برو که با همه یاری مرا ندیده گرفتی

بعرش رفت فغانم چو رفتن تو شنفتم
تو فارغی که برفتی فغان من نشنفتی

بدوستی تو نازم که از دیار محبت
غریب وار سفر کردی و بدوست نگفتی

چرا بیاد تو ای گل چو عندلیت ننالم
که در بهار جوانی بکام دل نشکفتی

زخسته جانیت ای چشمِ خون گریسته پیداست
که از فغان دلم دوش تا بصبح نخفتی

گناه طالع من بود رو نهفتنت از من
ولی تو راز دل از رازدار خویش نهفتی

تو شهریار ، بسر ریز خاك کوی ندامت
که او برفت و تو خاك رهش بدیده نرفتی

نفرین

چو ابرویت نچمیدی بکام گوشه نشینی
برو که چون من و چشمت بگوشه‌ها بنشینی

چو دل بزلف تو بستم بخود قرار ندیدم
برو که چون سرزلفت بخود قرار نه بینی

بجان تو که دگر جان بجای تو نگزینم
که تا تو باشی و غیری بجای من نگزینی

زباغ عشق تو هرگز گلی بکام نچیدم
برو زگلبن حسنت گلی بکام نچینی

نگین حلقهٔ رندان شدی که تا بدرخشد
کنار حلقهٔ چشمم بهر نگاه، نگینی

کسی که دین و دل از کف بباد غارت زلفت
چو من نداده چه داند که غارت دل و دینی

خوشم که شعلهٔ آهم بدوزخت کشد اما
چه میکند بتودوزخ که خود بهشت برینی

توان بدوزخت افکندن و بخلد چمیدن
گرم حسد بگذارد که باز با که قرینی

خدا یرا که دگر آسمان بلا نفرستد
تو خود بدین قدوبالا بلای روی زمینی

خمیده ام چو کمان تا زتیر آه کمین گیر
بُرستمی بستانم زترك چشم تو کینی

تو تشنهٔ غزل شهریار و من به که گویم
که شعر تر نتراود برون زطبع حزینی

صبح پیاله

خضرم از آب بقا شست و صفا داد مرا
از فنا لخت شدم رخت بقا داد مرا

آب بود آتش و اول من پنداری سوخت
پس بخاکم زد و برباد فنا داد مرا

تا شوم آینه گردان جمال جاوید
زنگم از آینه بزدود و جلا داد مرا

چشم چون روزنهٔ عیب و خطا بینم بست
دل چون آینهٔ غیب نما داد مرا

تب عشق آمدو کشت آتش جانسوز حسد
ناز قانون محبت که شفا داد مرا

بجفای فلك از راه نرفتم بیرون
تا خدا مسلك ارباب وفا داد مرا

یاد آن صبح دل افروز که از جام صبوح
آفتابی بکف آن ماه صلا داد مرا

در پیاله بمن آن چشم رضائی که گشود
خط ساغر خبر از سر قضا داد مرا

شب معراج من آن بود که درطوف حریم
طوق مرغ حرم و فر هما داد مرا

نای ناقوسی من بین و نوای قدسی
وه که بی برگی عشقت چه نوا داد مرا

غیرت بنده چه با بخت خدا داد کند
عبرت ای بنده که این بخت خدا داد مرا

شهریارا ندهم دامن همت از دست
شکر آن دولت پاینده که پا داد مرا

طلا خرج مطلا

مردی ای دل طلب از مردم دنیا نکنی / گوهر آینه از سنگ تمنا نکنی
گوهر عشق دلی غیرت دریا طلبد / دیده ای دل بعبث غیرت دریا نکنی
گل چو بازاغ و زغن عهد نهان می بندد / دگر ای مرغ چمن لب بسخن وا نکنی
در بیت‌الحزن ای پیر مناجات برخ / سخت دربند که آن گمشده پیدا نکنی
ای فلك چرخ تو سرگشته تر از این بادا / که مَداری بمراد دل دانا نکنی
ای دل خام طمع بر سر آتش میجوش / قصد آزار جگر سوختگان تا نکنی
شاهدی را که بدین مایه بجوشد بازار / به که سودش بضرر بخشی و سودا نکنی
من از این طالع سرگشته که دارم دانم / تو پریچهره وفا با من شیدا نکنی
شمع هر جمعی و دلها همه پروانهٔ تست / دانم از آه من سوخته پروا نکنی
خویشتن نیز بپاداش گنه خواهی سوخت / تا بدانی که ستم با من تنها نکنی
آسمان جام طرب بر سر جم میشکند / طلب سرخوشی از این خم مینا نکنی
چشم بیمار تو، جان داروی شوقی مچشاد / گر مداوای دل من بمدارا نکنی
شهریارا چه بجا زد فلکت سنگ محك / تا تو باشی که طلا خرج مطلا نکنی

بت عهد شکن

شکست آن مه بی مهر عهد صحبت من / به سنگ تفرقه زد شیشهٔ محبت من
چو دید نوش دهانش معیشت دل تنگ / نساخت با من و با تنگی معیشت من
بدل کدورت کس ره ندادم آه از دل / که همچو آینه روشن کند کدورت من
مباد راه ضلالت روم برای خدا / کجاست پاکدلی تا کند دلالت من
رضای خاطر من در رضای خاطر تست / تو خواه عزت من خواه یا که ذلت من

نهال سرکش آن سرو ناز موزون باد
که زیر سایهٔ او بود استراحت من

بعالم ارکه روا بشمرم ملامت او
رواست گر همه عالم کند ملامت من

قبول خاطر من نیست غیر طاعت او
قبول خاطر او گو مباش طاعت من

سر نیاز من و درگه خداوندی
که بی مشیت او نیست رنج و راحت من

نمیکنم گله کز کارگاه فیض و کرم
بس است دولت طبع و صفای نیت من

زکنج عزلت اگر سرنتافتم چه عجب
که خفته گنج سعادت بکنج عزلت من

ببام کلبهٔ فقری که آشیان وفاست
فکنده سایهٔ دولت همای همت من

سریر دولت آزادگی مراست سزا
که شهریارم و آزادگان رعیت من

نالهٔ ناکامی

برو ای تُرك که تَرك تو ستمگر کردم
حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم

عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده دل من که قسم های تو باور کردم

بخدا کافر اگر بود برحم آمده بود
زانهمه ناله که من پیش تو کافر کردم

تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار
گشتم آواره و ترك سر و همسر کردم

زیر سر بالش دیباست ترا کی دانی
که من از خار و خس بادیه بستر کردم

در و دیوار بحال دل من زار گریست
هر کجا نالهٔ ناکامی خود سر کردم

در غمت داغ پدر دیدم و چون دُرّ یتیم
اشکریزان هوس دامن مادر کردم

اشك از آویزهٔ گوش تو حکایت میکرد
پند از این گوش پذیرفتم از آن در کردم

پس از این گوش فلك نشنود افغان کسی
که من این گوش زفریاد و فغان کر کردم

ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم

شهریارا بجفا کرد چو خاکم پامال
آنکه من خاك رهش را بسر افسر کردم

نهال امید

پری وشی که خدا با منش تفضل کرد
امید بود و نشاط مرا تقبل کرد

سیاهگوشهٔ ماتمسرای بی عشقی
فسرده بود روانم خدا تفضل کرد

به باغ عشق خزان دیده ام چو باد بهار
فرا رسید و نهال امید من گل کرد

شکنج طرهٔ آن سرو ناز موزون باد
که خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد

دو زلف بافته را جعد کرده جادوبین
که خوشهٔ سمن از شاخهٔ قرنفل کرد

چو دید طبع من آئینهٔ جمال ازل
سفینهٔ غزلم دفتر تفأل کرد

عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق
فلك بدوش من لات آسمان جل کرد

به پیش کاسهٔ چوبین من سپر بنهاد
زمانه‌ئی که نگون تخت و تاج طغرل کرد

فلك که کاسهٔ سرها به سرسری میساخت
بکاسهٔ سر ما مبلغی تامل کرد

بعاقلان، که جهان بی شریك میخواهند
نوید باد که ما را خیال او خل کرد

اجل زسیل جوانی گذر ندانستی
فلك زپشت خم پیریش یکی پل کرد

چه دولتی است توکل که شهریار، بکام
جهان خویشتن از دولت توکل کرد

دریغ از بیداد

آوخ که پیامی نبرد باد هم از من
آنرا که بعمری نکند یاد هم از من

دامن مفشان از من خاکی که رسیدم
آنجا که بگردی نرسد باد هم از من

صد بار شدم صید بخون غرقه و آخر
خرسند نشد خاطر صیاد هم از من

تنها نبود سوختنم شیوه که چون شمع
نشنیده کسی ناله و فریاد هم از من

دیوانه شدم کاین دد و دیوم برمد لیك
رم میکند آن حور پریزاد هم از من

شمشاد قدت خواندم و آزردی و اکنون
سرمیکشدازرشك توشمشاد هم از من

جان دادم و کامی ز وصالش نگرفتم
فریاد که خواهد بت من داد هم از من
امروز به بیداد هم از من نکند یاد
آوخ که دریغ آمده بیداد هم از من

لطف امیر - لطف اله

جز آفتاب طلعت تابان ماه من
کس نیست پرتو افکن روز سیاه من
لطف امیر دولت پاینده‌ئی نبود
پاینده باد دولت لطف اله من
بر تافت کوکبی که کند گمرهم ولی
ماه از افق برآمد و بنمود راه من
یارب که سایه از سرم ای ماه وامگیر
تا سر بآفتاب بساید کلاه من
ترکا مرا بناوك مژگان بدوز چشم
گر جز بآهوان تو تازد نگاه من
تیر غم از کمان فلك چون کمین گشود
آغوش آستان تو باشد پناه من
ذوق نسیم زلف تو بیدار کرد دوش
مرغ سحر بزمزمهٔ صبحگاه من
سوز درون نگر که بر افروزد آفتاب
هر شب چراغ صبحدم از برق آه من
گریم بدر آستان کریمی که رحمتش
شاید بآب لطف بشوید گناه من
هر شاه را سربر و سپاهی بود سزا
من شهریار عشقم و محنت سپاه من

نای شبان

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
تا مگر پیرانه سر از سر بگیرم نوجوانی
آری آری نوجوانی میتوان از سر گرفتن
گر توان با نوجوانان ریخت طرح زندگانی
گرچه دانم آسمان کردت بلای جان و لیکن
من بجان خواهم ترا عشق، ای بلای آسمانی
شادمانی بعد عمری خود به تبریك من آمد
راستی تبریك دارد بعد عمری شادمانی
غم برون رفت از دل و بی خانمان شد گو به بیند
آنچه ما دیدیم ای دل از غم بی خانمانی

ماه من با نوجوانی خوب داند قدر عاشق
وز چنین بختی جوان پیر تو داند قدردانی

مهربان ماه مرا مسکین دلم باور ندارد
بسکه دیدست از مه نامهربان نامهربانی

نالهٔ نای دلم گوش سیه چشمان نوازد
کاین پریشان مو غزالان را بسی کردم شبانی

گوش برزنك صدای کودکانم تا چه باشد
کاروان گم کرده را بانك درای کاروانی

زندگانی گر کسی بی عشق خواهدمن نخواهم
راستی بی‌عشق زندان است برمن زندگانی

گرحیات جاودان بی عشق باشد مرگ باشد
لیك مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی

شهریارا سیل اشکم را روان میخواهم و بس
تا مگر طبعم زسیل اشکم آموزد روانی

شب عید

ماه من چهره برافروز که آمد شب عید
عید بر چهرهٔ چون ماه تو میباید دید

اسعدالله لك العید بشکرانه بیا
که مرا دیدن رخسار تو عیدیست سعید

من بجز عشق و امیدت چه سعادت طلبم
که سعادت بجهان نیست بجز عشق و امید

سال تجدید شد ایماه که ما نیز کنیم
با تو آن عهد مودت که کهن شد تجدید

نوبت سال کهن با غم دیرینه گذشت
سال نو با طرب و غلغلهٔ شوق رسید

مشتری بر سر شرینی قناد امشب
جوشد آنگونه که بر خانهٔ خمار نبید

غیر من کز لب میگون تو میجویم کام
هر کسی نقل و نبیدی بشب عید خرید

لیك بی نقل و نبیدت نگذارم هرگز
خاصه امشب که شب نوش و نشاط است ونشید

تار بردار که از غلغلهٔ شوق و شباب
خواهم از چرخ فرود آوری امشب ناهید

ساز چندان منه از چنگ که ذرات هوا
بر سر روزنه رقصند که خورشید دمید

تا درخشیدن خورشید بریز ای ساقی
آب چون آتش زرتشت بجام جمشید

وقت آنست که با هم ره صحرا گیریم
کز دم باد سحر بوی بهار آمد و عید

سبزه آیات هدی بر ورق کشت نبشت
داد با مرغ سحر درس مقام توحید

سرو نازا لب جو با تو نشستن دارد
بامدادان که بر آشفت صبا طرهٔ بید

گل چو شاهنشه ایران زده خرگه بچمن
سرو افراشته چون پرچم شیر و خورشید

گل در آمد دگر از پرده چو نسوان وطن
باد نوروز چو فرمان شه این پرده درید

روز آزادی نسوان بشب عید امسال
شهریارا دهد از صبح امید تو نوید

ماه بر سر مهر

چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی
چه شد که شیوهٔ بیگانگی رها کردی

بقهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود
چه شد که برسر مهر آمدی وفا کردی

منم که جور و جفا دیدم و وفا کردم
توئی که مهر و وفا دیدی و جفا کردی

بیا که با همه نامهربانیت ای ماه
خوش آمدی و گل آوردی وصفا کردی

بیا که چشم تو تا شرم و ناز دارد کس
نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی

ز کوة قامت چون سرو ناز و زلف دوتا
بیا که پشت من از بار غم دوتا کردی

منت بیك نگه آهوانه می بخشم
هرآنچه ، ای ختنی خط من خطا کردی

اگرچه کار جهان بر مراد ما نشود
بیا که کار جهان بر مراد ما کردی

هزار درد فرستادیم بجان لیکن
چو آمدی همه آن درد ها دوا کردی

کلید گنج غزلهای شهریار توئی
بیا که پادشه ملك دل گدا کردی

گل پشت و رو ندارد

با رنك و بویت ای گل ، گل رنك و بو ندارد
با لعلت آب حیوان آبی بجو ندارد

از عشق من بهرسو در شهر گفتگوئی است
من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد

خواند متاع عفت از چار سو خریدار
بازار خود فروشان این چارسو ندارد

جز وصف پیش رویت در پشت سر نگویم
رو کن بهر که خواهی، گل پشت و رو ندارد

محراب ابروانت خواند نماز دلها
آری بمیرد آن دل کز خون وضو ندارد

گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب
عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد

آن ماه صبح خیزِ خورشید رویِ ما بین
کز شرم ماهتابش ، خورشید ـ رو ندارد

در تار طرهٔ شب تا روی روز بنهفت
دل نیست کو تعلق با تار مو ندارد

سوزن زتیر مژگان وز تار زلف نخ کن
هر چند رخنهٔ دل تاب رفو ندارد

او صبر خواهد از من بختی که من ندارم
من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد

با شهریار بیدل ساقی بسر گرانی است
چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

باد آورد و برد

رفت از برم چو جان عزیز آن برادرم
آوخ از آن برادر با جان برابرم

چون گنج خسرو انیش آورده بود باد
آوخ که گشت بادبر آن باد آورم

بستند بار او چو بماشین ، گذاشتند
بار غمی بروی دو صد بار دیگرم

گوشم در انتظار موتور بود و ناگهان
هنگامهٔ طپیدن دل خواست در برم

چرخی بگردش آمد و کرد آن ستمگری
کز یاد رفت گردش چرخ ستمگرم

برخاست گرد و خاك چو آه منش زپی
بنشست از آن غبار ملالت بخاطرم

نی‌نی بچشم سِر همه دیدم که گرد و خاك
از پای چرخ برشد و بنشست بر سرم

بگرفت آسمان چو دل تنگم و گریست
همچشمی آمدش بمن و دیدهٔ ترم

چون نامه های تسلیت دوستان بریخت
پروانه های برف زهر بام و هر درم

رفت از برش برادر و میگفت شهریار
آوخ از آن برادر با جان برابرم

ساز صبا

بزن که سوز دل من بساز میگوئی
زساز دل چه شنیدی که باز میگوئی
مگر چو باد وزیدی بزلف یار که باز
بگوش دل سخنی دلنواز میگوئی
مگر حکایت پروانه میکنی با شمع
که شرح قصه بسوز و گداز میگوئی
بیاد تیشهٔ فرهاد و موکب شیرین
گهی زشور و گه از شاهناز میگوئی
کنونکه راز دل ما زپرده بیرون شد
بزن که در دل این پرده راز میگوئی
بپای چشمهٔ طبع من این بلند سرود
بسرفرازی آن سرو ناز میگوئی
بسر رسید شب و داستان بسر نرسید
مگر فسانهٔ زلف دراز میگوئی
دلم بساز تو رقصد که خود چو پیك صبا
پیام یار بصد اهتزاز میگوئی
بسوی عرش الهی گشوده ام پر و بال
بزن که قصهٔ راز و نیاز میگوئی
نوای ساز تو خواند ترانهٔ توحید
حقیقتی بزبان مجاز میگوئی
ترانهٔ غزل شهریار و ساز صباست
بزن که سوز دل من بساز میگوئی

طغرای امان

آمد آن شاهد دل برده و جان باز آورد
جانم از نو بتن آن جان جهان باز آورد
اشك غم پاك کن ای دیده که درجوی شباب
آب رفته است که آن سروروان باز آورد
نو جوانی که غم دوری او پیرم کرد
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آورد
گل بتاراج خزان رفت و بهارش از نو
تاج سر کرد و علی رغم خزان باز آورد
پرئی را که بصد آینه افسون نشدی
دل دیوانه به فریاد و فغان باز آورد
آزمودم ملکوتی ملك رحمت را
در دل شب بیکی ناله توان باز آورد
دست عهدی که زدش بر در دل قفل وفا
دُرج عفت بهمان مُهر و نشان باز آورد

تیر صیاد خطا رفت و زدیوان قضا
بخت باز آمد و طغرای امان باز آورد

شهریارا زخراسان به ری آوردش باز
آن خدائی که هم او از همدان باز آورد

اشک شوق

دیر آمدی کـه دست زدامن ندارمت
جان مژده داده ام که چو جان در بر آرمت

تا شویمت از آن گل عارض غبار راه
ابری شدم زشوق که اشکی ببارمت

عمری دلم بسینه فشردی در انتظار
تا در کشم بسینه و دربر فشارمت

اینسان که دارمت چو لئیمان نهان زخلق
ترسم بمیـرم و برقیبـان گذارمت

داغ فراق بین که طربنامهٔ وصال
ای لالـه رخ بخون جگر مینگارمت

چند است نرخ بوسه بشهر شما که من
عمری است کز دو دیده گهر میشمارمت

دستی که در فراق تو میکوفتم بسر
باور نداشتم که بگردن در آرمت

ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی
بـاری چو میروی بخدا میسپارمت

از جویبار چشم ترم سایه وا مگیر
تا چون مژه نهـال تفرج بکارمت

روزی که رفتی از بر بالین شهریار
گفتم که نالهٔ کنم و بر سر آرمت

ماه مهمان نواز

در پناه سایه رفتم سرو ناز خویش را
میهمان بودم مه مهمان نواز خویش را

بخت با من سازگار و ماه بامن مهربان
شکرها کردم خدای کار ساز خویش را

سرو ناز قامتش از سر نهاده سرکشی
تُرک چشمش گفته تَرک تُرکتاز خویش را

یار چندان باده ام پیمود تا چون شاخ بید
از نسیم لطف دیدم اهتزاز خویش را

کس بجامی نیست ما افتادگان را دستگیر
ای بنازم ساقی مسکین نواز خویش را

عاشقی و مستی و یاران ظریف و نکته سنج — چون توانی داشتن پوشیده راز خویش
شاهد خواب آمد و چشم حریفان بست و شمع — داد بر من نوبت سوز و گداز خویش
هریك از یاران زمستی بر کناری خفت و من — بر کنار از خواب دیدم چشم باز خویش
جا بتقریبی گرفتم در بر دلبر ولی — داشتم در کف عنان حرص و آز خویش
با سر زلفی که کوتاه است از او دست امید — آشنا دیدم بسی دست دراز خویش
او بخواب ناز و من با طرهٔ دلبند او — تا سحر گه داشتم راز و نیاز خویش
از مه رخسار او نشناختم باز آفتاب — تا سحرگاهان قضا کردم نماز خویش
شهریارا میهمان ماه خود بودن خوشست — ورنه از جان قانعم نان و پیاز خویش

اشک پردگی

دو چشم مست ترا باده در سبوست هنوز — سبوی کام مرا گریه در گلوست
صفا شد آینه و آه را میانه و آه — زدست آینه روئی که کینه جوست
تنور لاله زشبنم فرو نشست و مرا — بدل زلاله رخی داغ آرزوست
مشو زچشم ترم ای سرشك نقشِ نگار — خدایرا که شقایق بطرف جوست
رواق منظر مردم هلال ابروئی است — نگاه ماست که در کار جستجوست
هنوزم آرزوی دوست برنداشته دست — زدست شد دل و در آرزوی اوست
همان بچشم ترم نقش روی دلکش تست — بهار طی شد و گل در کنار جوست
ترا هنوز سر گفتگوی با من نیست — که از من و تو در آفاق گفتگوست
چو آبروی تو بود اشك من نریختمش — چو غنچه پردگی از پاس آبروست
من از تو گل بتماشای خنده شادم و بس — رقیب سفله بسودای رنك و بوست
کسی بلعل تو اش داده نسبتی وقتی — زشوق پسته نگنجد میان پوست

کسی نماند که دشمن زدوست نشناسد توئی و من که بهم دشمنیم و دوست هنوز
بجای من همه جز نیکوئی نخواهی کرد بیا که زشت تو درچشم من نکوست هنوز
تو تندخوی بِرانی گدا و در عجبم که شهریار گدای تو تندخوست هنوز

کرجیهای ارس

بلبلی بودم و گشتم بغلط عاشق خس بلبل و عشق خس و خار غلط باشد و بس
ای دریغا که خسی را بغلط خواندم گل بدتر از آنکه گلی را بغلط خوانی خس
صید شاهینِ نظر، بخت بلندی دارد لاشه باشد که بود در خور صید کرکس
ره بمنزل نبرد راه ضلالت پیمای گرچه صدبار بگوش آیدش آواز جرس
اثر تربیت و تابش خور را چه گنه گرخزف را نه گهرسازد و ناکس راکس
عرصهٔ جلوهٔ ما در خور جولان تو نیست نسبت ما و تو شد نسبت سیمرغ و مگس
عشق را حرمت میخانه نگهدار که نیست محرم این حرم قدس هوا دار هوس
نیست در آب کرج لطف و صفائی یارب فرجی تا برسم بر کرجیهای ارس
یاد یاران قدیمم نرود از دل تنگ چون هوای چمن از یاد اسیران قفس
شهریارا چه غمت هست که غمخوارت نیست غمگسار تو سرشک شب تنهائی بس

ساقی ایام

تا غم هجر تو آمد بسراغ دل من خون شد ای گل جگر لاله بداغ دل من
تا چواشکم شدی ازدیده بهرجا که غمی است همه بگذارد و آید بسراغ دل من
تازه گلهای امیدم سر بشکفتن داشت که خزان را گذر افتاد بباغ دل من
ساقی گردش ایام مریزادش دست که پر از خون جگر کرد ایاغ دل من

آنکه رخسارهٔ او چشم و چراغ دل ماست
رفت از چشم من و کُشتِ چراغ دل من

نافهٔ زلف تو ام مونس جان بود ولی
بوی خون میزد از اول بدماغ دل من

خوش بیاد تو ام از کون و مکان استفراغ
که مباد از تو و یاد تو فراغ دل من

شهریارا چو گل آرزویم رفت بخاک
تازه شد داغ دل لاله بداغ دل من

بهار توبه شکن

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
فصل گل دامن ساقی نتوان داد زدست

کاسه و کوزهٔ تقوی که نمودند درست
دیدم آن کاسه بسنگ آمد و آن کوزه شکست

باز از طرف چمن نالهٔ بلبل برخاست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست

مژدگانی که دگر باره گل از گلبن رُست
بلبل سوخته خرمن زغم هجران رست

سرخ گل خنده زد و ابر بکهسار گریست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست

گر فتد بر سر من سایهٔ آن سرو بلند
پیش چشمم فلك بر شده بنماید پست

بخت اگر یار شود رخت بمیخانه کشم
من دُردی کش سودا زدهٔ باده پرست

نغمه ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلك
گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست

خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست ؟
خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست ؟

دلرباتر زرخت در دمنی گل ندمید
دلگشاتر زلبت در چمنی غنچه نبست

شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند
خوبرویان غزل نغز تو را دست بدست

هفت خوان عشق

با جام می زمملکت جم توان گذشت
با چشم سیر از سر عالم توان گذشت

با نیم نان خالی محصول رنج خویش
از خوان پر نوالهٔ حاتم توان گذشت

بر سینهٔ رضا سر تسلیم اگر نهی
از تنگنای فاقه مسلّم توان گذشت

«سازیم رخش سرکش شادی بباده رام
تا بی خطر زبادیهٔ غم توان گذشت»*

کاوس جان مخواه بزندان دیو نفس
کز هفت‌خوان‌عشق‌چورستم توان گذشت

خاکش بسر که نگذرد از زر براه دوست
آنجاچه‌جای زر که زسر هم توان گذشت

جز غم نصیب خاطر غمگین من مباد
تا از جهان بخاطر خرّم توان گذشت

گر سر برآستان قناعت توان گذاشت
از آسمان بر شده ظارم توان گذشت

با زخم اگر بسازی و با درد خو کنی
بی منت طبیب زمرهم توان گذشت

عمر گذشته رفته و آینده ناپدید
این‌یکدم‌است‌عمرو ازاین‌دم توان گذشت

هان شهریار رو بسرای سرور کن
تا زین سیاه گوشهٔ ماتم توان گذشت

اقبال و موسیقی

گرفت رونق از اقبال کار موسیقی
شکفت از گل رویش بهار موسیقی

نه صوت اوست بگوشم که گیسو افشاند
بکوهسار هنر آبشار موسیقی

در این خزان فضیلت هزار دستانی است
فکنده غلغله بر شاخسار موسیقی

صفای سینهٔ او جلوه داده آینه وار
جمال شاهد لاله عذار موسیقی

بشوق زمزمهٔ چشمه سار سینهٔ اوست
که لاله بشکفد از لاله زار موسیقی

زهی ترازوی عزت که با کف خالی
بزر و سیم نسنجد عیار موسیقی

بآن خدا که علیِ شاهکار خلقت اوست
ترانهٔ تو بود شاهکار موسیقی

بصحنه‌ئی که در او کار شعر میشد زار
توئی که دم زدی از کارزار موسیقی

بشعر پارسی آتش زدی بجان حریف
زهی کبوتر شاهین شکار موسیقی

* این بیت از مرحوم سید ابوالقاسم شهیار است.

بتاز توسن همت که پرچم اقبال
سزد بدوش تو ای شهسوار موسیقی

بس افتخار کنم زین غزل که بسرودم
بافتخار تو ای افتخار موسیقی

سپرده باربد روزگار پشت به پشت
بسینهٔ تو همه یادگار موسیقی

تو زندهٔ ابدی لیك چنگ و بربط و ساز
پس از تو نوحه کند برمزار موسیقی

دگر زپای تو سر بر نمیتواند داشت
اگر بخاك تو افتد گذار موسیقی

دگر بسان تو ماهی فلك نخواهد داشت
که تابد از دل شبهای تار موسیقی

صحیفه‌ئی که بر او نقش صوت دلکش تست
بروی دیده نهد اشکبار موسیقی

هزار شکر که در روزگار ما تاریخ
نشد بدولت تو شرمسار موسیقی

دلا بساط سخن گستران که مهمان است
بشهریار غزل شهریار موسیقی

شب فراق تو

کجائی ای گل رویت بهار دیدهٔ من
بهار بی گل روی تو خار دیدهٔ من

خزان هجر تو باغ دلم سپرد به خار
کجائی ای گل رویت بهار دیدهٔ من

غبار دیدهٔ من نقش خط دلکش تست
مباد شسته باشک این غبار دیدهٔ من

هوای قامت چون سروت از نوای سه تار
فزوده زمزمه بر جویبار دیدهٔ من

چو لاله سرخ شد ازشرم عارض تو رواست
که چشمه سار شود شرمسار دیدهٔ من

بنفشه ، لاله چوخود شرمگین نخواهد دید
مگر که روی تو گردد دچار دیدهٔ من

سواد زلف تو پیوند روز روشن ماست
بیا و تیره مکن روزگار دیدهٔ من

شب فراق تو شاهد بود ستارهٔ صبح
که خواب رنجه شد از انتظار دیدهٔ من

کنار دیدهٔ من کارگاه نقش تو بود
بطفل اشك سپردی کنار دیدهٔ من

نثار طبع من از دور می پذیری لیك
نصیب خاك پسندی نثار دیدهٔ من

دگر بکار دل اندیش، ای کمان ابرو
که ساخت تیر نگاه تو کار دیدهٔ من

رواست جای تو در چشم شهریار ای اشك
که نیست جز تو در این شهر، یار دیدهٔ من

چشم براه

نیامد آن طبیب دل که دل با درد در ماند
نزد حلقه بدر جانان که تا چشمم بدر ماند

نه دردش وا بود درمان نه صبحش هست در پایان
تو پنداری شب هجران بشبهای دگر ماند

ببوی زلف او باد سحر را جان دهم چون شمع
اگر جانم از این آتش که دارد تا سحر ماند

بشکر بازوان آهنین مپسند ای صیاد
که مسکین بلبلی در فصل گل بی بال و پر ماند

سحر گه اشك شبنم حلقه زد در دیدهٔ نرگس
که باید مردم صاحبنظر با چشم تر ماند

صبا بر خاك میریزد شراب ژاله را ای دل
در این باغ از بهاران. لاله را داغ جگر ماند

نیارم در رخ چون برك گل سیرش نظر کردن
که بر رخساره اش از نازکی جای نظر ماند

گر آن زیبا پسر ارث پدر خواهد زمن شاید
که سودای بتانم هست ارثی کز پدر ماند

هنر بادا فروغ دل که باد فتنهٔ گردون
چراغ مهر و مه گر میکُشد شمع هنر ماند

اثر بگذار از خود شهریارا عمر اگر خواهی
که عمر جاودان دارد کسی کز وی اثر ماند

کاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی

هر کس آزار من زار پسندید ولی
نپسندید دل زار من آزار کسی

آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد
هر که چون ماه بر افروخت شب تار کسی

سودش این بس که بهیچش بفروشند چو من
هر که با قیمت جان بود خریدار کسی

سود بازار محبت همه آه سرد است
تا نکوشید پی گرمی بازار کسی

من به بیداری ازاین‌خواب چه‌سنجم که بود بخت خوابیدهٔ کس دولت بیدار کسی
غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
تا شدم خوار تو رشکم بعزیزان آید بار الها که عزیزی نشود خوار کسی
آنکه خاطر هوس عشق و وفا دارد از او بهوس‌هردو سه روزی است هوادار کسی
لطف حق یار کسی باد که در دورهٔ ما نشود یار کسی تا نشود بار کسی
گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی
شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم به که بر سر فتدم سایهٔ دیوار کسی

قند پارسی

ماهم امشب با من آغوش نوازش باز دارد آسمان غافل که بازش زین نوازش باز دارد
ما بدامان گل از دام قفس پر باز کردیم وای برمرغی که در دل حسرت پرواز دارد
خیزد از هر تار موی من یکی موزون ترانه اهتزاز عشقم امشب چنگ دستانساز دارد
مست وشیداخواهم ازلیلی وشی آویخت،یاران بید مجنونی سر پیوند سروی ناز دارد
دلکش است افسانهٔ آشفتهٔ عاشق و لیکن قصهٔ عشق است نه انجام و نه آغاز دارد
سینهٔ دربند شمرانم نشیمنگاه و در بر ماهرخساری که چشمش برق چشم انداز دارد
با غزال رام من جرم رمیدن چون نبخشی ای دل آن چشم سیاهش بین چه شرم و ناز دارد
آنکه عمری راز دل از راز داران داشت پنهان خواهد امشب باز گوید آنچه در دل راز دارد
درچنین شب بایدش پاك از غزل پرداختن طبع هر که چون من دولت طبع غزل پرداز دارد
مرغ طبع سر کشم با کوهساران بسته پیمان تا حدیث نغمهٔ شوقم بلند آواز دارد
کوهسار است و دلم با چشم خونریزی گلاویز این کبوتر بین که سودای شکار باز دارد
قند شعر پارسی تا کاروان راند در آفاق شهریار امشب مذاق حافظ شیراز دارد

عهد قدیم

چه شد آن عهد قدیم وچه‌شد آن یار وندیم
خون کند خاطر من خاطرهٔ عهد قدیم

چه شد آن طرهٔ پیوند دل و جان که دگر
دل بشکستهٔ عاشق ننوازد به نسیم

آن دل بازتر از دست کریمم یارب
چون پسندی که شود تنگ تر ازچشم لئیم

عهد طفلی چو بیاد آرم و دامان پدر
بارم از دیده بدامان همه دُرهای یتیم

یاد بگذشته چو آن دورنمای وطن است
که شود بر افق شام غریبان ترسیم

یا به آهو روشان انس و صفا ده یارب
یا رصاحبنظران باز ستان ذوق سلیم

سیم و زر شد محك تجربهٔ گوهر مرد
که سیه باد بدین تجربه روی زر و سیم

دردناك است که در دام شغال افتد شیر
یا که محتاج فرومایه شود مرد کریم

نشود مرغ چمن همنفس زاغ و زغن
«روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم»

دولت همت سلطان قناعت خواهم
تا تمنا نکنم نعمت ارباب نعیم

هم از الطاف همایون تو خواهم یارب
در بلایای تو توفیق رضا و تسلیم

نقص در معرفت ماست نگارا ورنه
نیست بی مصلحتی حکم خداوند حکیم

شهریارا بتو غم الفت دیرین دارد
محترم دار بجان صحبت یاران قدیم

سه تار من

نالد بحال زار من امشب سه تار من
این مایهٔ تسلی شبهای تار من

ای دل زدوستان وفادار روزگار
جز ساز من نبود کسی سازگار من

در گوشهٔ غمی که فراموش عالمی است
من غمگسار سازم و او غمگسار من

اشك است جویبار من و نالهٔ سه تار
شب تا سحر ترانهٔ این جویبار من

چون نشترم بدیده خلد نوشخند ماه
یادش بخیر، خنجر مژگان یار من

رفت و باختران سرشگم سپرد جای
ماهی که آسمان بربود از کنار من

آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود
ای مایهٔ قرار دل بیقرار من

در حسرت تو میرم و دانم تو بیوفا
روزی وفا کنی که نیاید بکار من

از چشم خود سیاه دلی وام میکنی
خواهی مگر گرو بری از روزگار من

اختر بخفت و شمع فرو مرد و همچنان
بیدار بود دیدهٔ شب زنده دار من

من شاهباز عرشم و مسکین تذرو خاك
بختش بلند نیست که باشد شکار من

یکعمر در شرار محبت گداختم
تا صیرفی عشق چه سنجد عیار من

جز خون دل نخواست نگارندهٔ سپهر
بر صفحهٔ جهان رقم یادگار من

زنگار زهر خوردم و شنگرف خون دل
تا جلوه کرد اینهمه نقش و نگار من

در بوستان طبع حزینم چو بگذری
پرهیز نیش خار من ای گلعذار من

من شهریار ملك سخن بودم و نبود
جز گوهر سرشك، در این شهر، یار من

مکتب حافظ

گذار آرد مه من گاهگاه از اشتباه اینجا
فدای اشتباهی کآرد او را گاهگاه اینجا

مگر ره گم کند کورا گذار افتد بما یارب
فراوان کن گذار آن مه گم کرده راه اینجا

که جا ماندش اینجا و نیامد دیگرش از پی
نیاید فی‌المثل آری گرش افتد کلاه اینجا

نگویم جمله بامن باش و ترك کامگاران کن
چو هم شاهی و هم درویش گاه آنجا و گاه اینجا

هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبهٔ درویش
نگنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا

شبی کان ماه با من بود میگفتم کلید صبح
بچاه افکنده‌ایم امشب که در بنداست ماه اینجا

ندانستم که هم از نیمه‌شب تازد برون خورشید
که نگذارد زغیرت ماه را تا صبحگاه اینجا

توئی آن نوسفر سالك که هر شب شاهد توفیق
چراغت پیش پا دارد که راه اینجا و چاه اینجا

بکوی عشق بیا قصر شهان یا کلبهٔ درویش
فروغ دوست میخواهی تو خواه آنجا و خواه اینجا

بیا کز دادخواهی آن دل نازک نرنجانم
کدورت را فراموش کرده با آئینه ، آه اینجا

سفر مپسند هرگز شهریار از مکتب حافظ
که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینجا

انتقام عشق

مایل شده ماهم به جفا کارتر از خویش
دل داده بدلدار دل آزار تر از خویش

شوخی که هزاران چو منش بود گرفتار
می بینمش امروز گرفتار تر از خویش

چندان بگرفتار خود آن شوخ جفا کرد
تا گشت گرفتار جفا کار تر از خویش

آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار
رفته بپرستاری بیمار تر از خویش

بودم بسر راه ، دل افکار ، که او را
دیدم بسر راه دل افکار تر از خویش

گلهای جهان شد همه در دیدهٔ من خار
تا دیدمت ای گل بجهان خوار تر از خویش

ای برده دل از آن بت عیار بنازم
دل برده ای از دلبر عیار تر از خویش

آزردن او لیک سزاوار نباشد
کانشوخ ندید است سزاوار تر از خویش

بسیار مرا هم تو باو زانکه ندیدم
در عاشقی ای ماه وفادار تر از خویش

تا طبع مرا لعل لبش دید بدل گفت
این بود که دیدیم شکربار تر از خویش

صبوح سبحانی

هنوز هست بگوشم صدای سبحانی
که گوش جان شنود آن نوای روحانی

من و حریف سه تارم بجام روشن صبح
چه جرعه ها که زدیم از صبوح سبحانی

جمال یوسف مصری و لحن داودی
بدان عزیز پسر داشتند ارزانی

مگر زمصر نمی خیزد آن نسیم کرم
که بوی پیرهن آرد به پیر کنعانی

در آشیانهٔ تنگم کجـا فرود آید
فرشته‌ئی که بطوبا کند پر افشانی
عزیز مصر بشکران سلطنت چه شود
که پرسشی کند از همنشین زندانی
کی آن کبوتر پیك آید از دیار حبیب
که چشم جان کنم از خط نامه نورانی
بیا که بـا تو بجمعیت شکسته دلان
بمویه شـرح دهم قصـهٔ پریشانی
نه یاد روی تو از سر بدر رود ما را
نه یـاد گلشن آزادی خراسانی
بیا که لاله رخان پر کـنند دامنها
برنگ لعل تو از لاله های نعمانی
مگر بیاد تو اشکم صفا کند ورنه
دلم گرفته در این روزهای بارانی
سراغ زلف تو گیرم ز باد نوروزی
تو هم سرشک مرا بین بابر نیسانی
تو مرغ گلشن شیراز و شهریار، اسیر
بچنگ مردم نـاسـازگار تهرانی
بخاك خواجهٔ استاد من چو میگذری
رسان سلامی از این کودك دبستانی

دوست ندیدم

به تیره بختی خود کس نه دیدم و نه شنیدم
زبخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم
برای گفتنِ با دوست شکوه ها به دلم بود
ولی دریغ که در روزگار دوست ندیدم
دگر نگاه امیدی بسوی هیچکسم نیست
چرا که تیر ندامت بدوخت چشم امیدم
بغیر دام ندیدم بمهر کسی که شدم رام
دگر چو طایر وحشی زآب و دانه رمیدم
رفیق اگر تو رسیدی سلام مـا برسانی
که من باهل وفا و مروتی نرسیدم
منی که شاخه و برگم نصیب برق بلا بود
به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیدم
یکی شکسته نوازی کن ای نسیم عنایت
که در هوای تو لرزنده تر زشاخهٔ بیدم
زآب دیده چنـان آتشم کـشید زبانه
که خاك غم بسر افشان چو گردباد دویدم
گناه اگر رخ مردم سیه کند من مسکین
بشهر روسیهـان شهریار روی سپیدم

ترانهٔ محزون

چون نای دل نوای غم عشق سر کند
یارب چها که با من خونین جگر کند

دوشم نخفت دیده زغوغای دل که کاش
امشب دگر فسانهٔ غم مختصر کند

بیچاره باغبان تو، ای بی ثمر نهال
کو بی ثمر بپای تو عمری هدر کند

دیشب میان گریه دل دردمند را
گفتم خیال روی تو از سر بدر کند

رخت از دلم به بند که طوفان اشک و آه
خواهد که آشیان تو زیر و زبر کند

عمری مقیم خاك سر کوی خویش را
یکدم بیا و بدرقه کن تا سفر کند

جان کندن لئیم ندیدی نظاره کن
تا چشم من زروی تو صرف نظر کند

عفت بشهر حسن تو کم بود ورنه جور
دلداده را بموی تو دلداده تر کند

تا خو کنم بهجر بگو با خیال خویش
یکچند همرهی بمن دربدر کند

ترسم که بعد مرگ من ای بیوفا رفیق
هر کس که دید حال تو این نغمه سر کند

«دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند»

باشد که این ترانهٔ محزون زشهریار
هر کس که داشت درد محبت زبر کند

یوسف در کلبهٔ احزان

بطلبکاری جان آن بت جانان من آمد
بعد عمری که بلب در طلبش جان من آمد

ای دل از لاله و گل سفره بیارای که آن ماه
چون گل از مهر بخندید و بمهمان من آمد

تا گلستان کند آفاق به یعقوب حزینش
یوسفی بود که دو کلبهٔ احزان من آمد

سایهٔ بوم فرا رفت مگر از لب بامم
که همای حرم قدس در ایوان من آمد

نازم آن دست که پیمانهٔ توفیق بدو داد
تا به پای دل و جان بر سر پیمان من آمد

دست در گردنش آوردم و چون چنبر زلفش
گوی توفیق همه در خم چوگان من آمد

من سپردم به نگارین غزلش خط غلامی
او بفرمان خط غالیه ، سلطان من آمد

تافت روی تو ام از دیده بصحن دل تاریك
گوئی از روزنه مهتاب بزندان من آمد

در غم زلف پریشان تو آخر بسر من
هرچه آمد همه از بخت پریشان من آمد

خود نداند که چها رفته رقم در خط سبزش
آن پریچهره که دیوانهٔ دیوان من آمد

شهریارا همه‌را لطف سخن نیست که‌این بخش
آیتی بود که نازل همه در شان من آمد

عیدی فلك

گذشت سال و زماهم نشان نمیآید
نشان از آن مه نامهربان نمیآید

نیامد آن گل خندان و نوبهار آمد
امان زبخت که این آمد آن نمیآید

سیاه دل شب عیدا ، سیاه بادت روی
که شرمت از رخ آزادگان نمیآید

مهی که بود مرا میزبان خوان شکر
چرا بخون جگر میهمان نمیآید

من ارچه خانه ندارم و لیك دوست چرا
بخانهٔ من بیخانمان نمیآید

کجا کبوتر زرینه طوق من خود باخت
که چون فرشته در این آشیان نمیآید

منادیان محبت کجا شدند آخر
صدای زنگی از آن کاروان نمیآید

فلك بعیدی امسال ما چه خواهی داد ؟
برو که از تو امید امان نمیآید

همه بدیدن هم میروند فردا صبح
کسی بدیدن بیچارگان نمیآید

بخون دیده و لخت جگر بساز ای دل
جز این نواله زخوان جهان نمیآید

حبیب ، دل بجهان در هوای سود مبند
کزین معامله ات جز زیان نمیآید

از این غرور جوانی که جاودانی نیست
بغیر مسکنت جاودان نمیآید

مبین بهار کز آنسو بطرف گلشن عمر
بجز تطاول باد خزان نمیآید

زبیوفائی خود ماه من قیاس بگیر
که بوی مهر از این آسمان نمیآید

زکاهش غم تو استخوان شدم لیکن — همای مهر تو بر استخوان نمیآید
بغیر یاد تـو در خاطرم نمیگنجد — بغیر نام تو ام بر زبان نمیآید
بدوستی که دل دوستان فرو مگذار — که دوست نیز بدست این زمان نمیآید
امید وصل تو ام زنده داشته است هنوز — که جان سپردن ازاین سخت جان نمیآید
ایا نسیم صبا یادش آر عهد قدیم — که این زدست من ناتوان نمیآید
بهل کتاب محبت مخوان فسانهٔ عشق — که جز ندامت از این داستان نمیآید

شقاقي

شقاقی مِنك قد طـالَ افْتراقی — و قربُ الوعد قد زادَ اشْتیاقی
بتار طره تدبیر رفو کن — شققتَ جَیبَ صبری یا شقاقی
هلال عید عاشق ابروی تست — تو خود چون ماه در چاه محاقی
الا یـا قُبلةَ التودیع، زاداً — هنوزم نوش بخشـای مذاقی
بجفت ابروان چون هلالت — که چون مه در همه آفاق طاقی
لسیمُ الهجر قل لی کیف یَبقیَ ۱ — لِیُؤتی الوصل تریاقَ العراق
شب هجر است و جانم تیره از غم — چراغ مـی بجـام افروز، ساقی
انا المخمور لامصدور یا صاح — دع التریاقَ و اسْقینی بِراقی
شفاقی انت خیر محض لیکن — اَخافُ مِن شبیهِ الا شتقاق
نهانی العقل واویلا مِن العشق — چه جان فرسا غمی، تکلیفْ شاقی
ملامُ الحبِّ تحمیلُ المشـقّة — و تکلیف علی مـا لایُطاق
دریغ ای نو عروس بخت با ما — نبستـه عَـقد مشتاق طـلاقی
وصـال شهریاران مغتـنم دان — که در پی هست جاویدان فراقی

ماه سفر کرده

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی ... نه مرغ ، شب ، از نالهٔ من خفت و نه ماهی

شد آه منت بدرقهٔ راه و خطا شد ... کز بعد مسافر نفرستند سیاهی

آهسته که تا کوکبهٔ اشک دل افروز ... سازم بقطار از عقب قافله ، راهی

خواهم بگدائی بدر غرفه ات آیم ... آنجا که تو منزل کنی ای شاه بشاهی

در آه فرود آی ، تواند که دلی بود ... ترسم که شود آینهٔ حسن تو ، آهی

آن لحظه که ریزم چوفلك از مژه کوکب ... بیدار کسی نیست که گیرم بگواهی

تا صبح من و شمع نخفتیم ولیکن ... شرح شب هجر تو نگفتیم کماهی

زان خاطره تاخون نشود خاطرم ای شوخ ... دیگر نگذشتم بخیابان رفاهی

چشمی برهت دوخته ام باز که شاید ... باز آئی و برهانیم از چشم براهی

دل گرچه مدامم هوس خط تو دارد ... لیك از تو خوشم با کرم گاه بگاهی

تا زلف تو ام باز نوازد به نسیمی ... چون شعلهٔ لرزندهٔ شمعم به تباهی

تقدیر الهی چو پی سوختن ماست ... ما نیز بسازیم بتقدیر الهی

تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم ... افسانه این بی سر و ته قصهٔ واهی

توشهٔ سفر

شب است و چشم براه ستارهٔ سحرم ... منم که تا سحر امشب ستاره میشمرم

سپاه صبحدم و تیغ آفتاب کجاست ... که با ستاره ستیز است و جنگ با قمرم

گر آسمان برخ آفتاب در نگشود ... بسان صبح بر آنم که پرده اش بدرم

چو شهسوار فلك گر به نیزهٔ زرین ... گلوی شب نشکافم فکنده باد سرم

زمهر و ماه چو بندم رکاب ابلق صبح ... ستاره های سرشکند توشهٔ سفرم

شراره وار فرا گر جهم از این آتش
چو باد از سر این آب و خاك درگذرم

ره فراری اگر پیش پای من بنهند
براستی که دگر پشت سر نمینگرم

بر آشیان محبت فشانده ام پر و بال
اگر بسنگ ستم نشکنند بال و پرم

مرا بکوه و کمر خوانَد آن رمیده غزال
اگر زمحنت چون کوه نشکنند کمرم

گهی بشهر طرب شهریار شیرین کار
گهی بکوی طلب خاکسار و دربدرم

پروانه در آتش

پروانه وش از شوق تو در آتشم امشب
میسوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب

در پای من افتاد مه از شوق که دانست
مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب

در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
وز سرو و صنوبر علم چاوشم امشب

بزدای غبار از دل من تا بزداید
زلف پریان گرد زه از مفرشم امشب

کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینك
در پای تو افتاده ام و بیهشم امشب

یارب چه وصالی و چه رؤیای بهشتی است
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب

بلبل که شوق ذوق زده، لال شود، لال
ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب

در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد
با جام زر افشان و می بیغشم امشب

ما را بخدا باز گذارید، خدا را
اینست خود از خلق خدا خواهشم امشب

قمری زپی تهنیت وصل تو خواند
بر سرو، سرود غزل دلکشم امشب

غوغای غروب

آوخ آن وحشی غزال دلنواز از من رمید
سرو ناز دلکشم با قهر از من سر کشید

همچو آهم شد مکدر چون فغانم شد بلند
چون دلم از پرده شد بیرون وچون اشکم دوید

ماه من در پرده چون خورشید غماز غروب
گشت پنهان و مرا چون دشت رنگ از رخ پرید

چون شفق دریای چشمم موج خون میزد که شد
آفتاب جاودانتابم ز چشمم ناپدید

چون همای بختم از سر سایه واپس میگرفت
دل ببر میکند جان و چون کبوتر می طپید

یاد باد آن روزگاران کز وصال ماه من
در شب هجر آفتاب صبح دولت میدمید

آسمان کو در خم چوگان من چون گوی بود
آخرم چون گوی در پیچید و چون چوگان خمید

سالها نالیدم از عشق گلی چون بلبلی
گل خزان شد ناگه و خارم بپای جان خلید

وان سرِ زلفی که پائیدم چو جانش از گزند
عاقبت در گردنم پیچید و چون مارم گزید

گِرد سرو قامتش یکعمر گردیدم چو باد
آخر از طوفان زلفش سخت لرزیدم چو بید

جان به ناکامی که در پای تو من دادم که داد
سرکشیها کز سهی سرو تو من دیدم که دید

ماه من کز غمزهٔ فتان او دل میشکست
تُرک من کز خنجر مژگان او خون میچکید

رشتهٔ جانم بتار طرهٔ دلبند بست
رشتهٔ پیوند یا پیوند جان من برید

اشکم از لعل لبش سرخ و رخم از درد زرد
روزم از زلفش سیاه و مویم از هجرش سپید

چند ازاین اشک آبروی خویش خواهی ریختن
شهریارا منت مردم نمیباید کشید

بوی پیراهن

اشمُّ رائحةَ یوسفی و کَیفَ شَمیم
عجب! که باز نمیآیم از ضلال قدیم

اسیر بیت حزن گو دریچه ها بگشا
اشمّ رائحة یوسفی و کیف شمیم

ببوی زلف تو جان وعده داده ام اینك
چراغ عمر نهادم برهگذار نسیم

حدیث روی تو میگفت لاله با دل من
که داغ دل کندم تازه یاد عهد قدیم

شکنجهٔ شب هجران بزیر پنجهٔ عشق
فشار قبر بیاد آرد و عذاب الیم

شکسته کشتی طوفانیم، شبانگاهان
بدست کشمکش گردبادها تسلیم

کجائی ای خط سبزت به پشت خاتم لعل
نوشته آیهٔ یُحیی العظام وهی رَمیم
رقم به شیوهٔ چشم تو میزنم به بیاض
که نسخه ای بستانی از این سواد سقیم
همای عشقم و از خلدم آبخور برکند
هوای همت پرواز تا بدین اقلیم
فغان که چرخ نگونبخت حرمتم نشناخت
که میهمان بکُشد کاسهٔ سیاه لئیم
اهادیاً بِکریمِ و قد هُدیتُ لئاما
امان! که داد دل من ده ای خدای کریم
من از صوامع کاخ رفیع معرفتم
که در مقابل آن آسمان کند تعظیم
من آن فرشتهٔ قدس حدیقهٔ خلدم
که حالیا شده ام در شرابخانه مقیم
بشهریاری ملك سخن برندم نام
برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

بازگشت وطن

گشوده ام پر و بال سفر هوای وطن را
که آشیان بچمن خوشتر است مرغ چمن را
درآیِ قافلهٔ همرهان بکوه و در و دشت
فکند غلغلهٔ شوق، بازگشت وطن را
دیار خویشتن از آن شناختم که شنفتم
از این نسیم روانبخش بوی مشک ختن را
بشکر آنکه بیار و دیار باز رسیدیم
بدوستان کهن نو کنیم عهد کهن را
بقهر رفتهٔ عشقیم و مستحق شفاعت
چنانکه توبهٔ رندان بهار توبه شکن را
گشود بلبل طبعم دهن به نغمه چو دیدم
بخیر مقدم من غنچه باز کرده دهن را
خوش آن بود که سرود من و نسیم بهاران
بهم شوند و برقص آورند سرو وسمن را
چرا که خواری هجران کشیده بلبل عاشق
بشاخ گل نتواند نداد داد سخن را
ولی چه سود که از دست پافشاری گردون
نیارم آنکه زسر واکنم ملال و محن را
نشان منزل یاران رفته بینم و خواهم
که از فغان بفغان آورم تلال و دمن را
پسر بجانب کنعان کشیده نالهٔ یعقوب
ولی بگور نشان میدهند بیت حزن را

کشید دایره، اشکم بدور مردم خونین
چنانکه حلقهٔ انگشتری عقیق یمن را

چو هاله حلقه زنان خواهران بدوز سرمن
زاشک ریخته بر روی ماه، عقد پرن را

تو شهریار بر آنی که غم زدل بزدائی
کنار سبزه و آبی بجوی و وجه حسن را

آشیان عنقا

زین همرهان همراز من تنها توئی، تنها بیا
باشد که در کام صدف گوهر شوی، یکتا بیا

یارب که از دریادلی خود گوهر یکتا شوی
ای اشک چشم آسمان در دامن دریا بیا

ما ره بکوی عافیت دانیم و منزلگاه انس
ای در تکاپوی طلب، گم کرده ره، با ما بیا

ای ماه کنعانی ترا یاران بچاه افکنده اند
در رشتهٔ پیوند ما چنگی زن و بالا بیا

مفتون خویشم کردی از حالی که آنشب داشتی
بار دگر آنحال را کردی اگر پیدا بیا

شرط هواداریّ ما شیدائی و شوریدگی است
گر یار ما خواهی شدن، شوریده و شیدا بیا

در کار ما پروائی از طعن بد اندیشان مکن
پروانه گو در محفل این شمع، بی پروا بیا

دنیا و مافیها اگر نااهلت ارزانی کند
با سر گرانی بگذر از دنیا و مافیها بیا

کنجی است مارافارغ ازشوروشر دنیای دون
اینجا چو فارغ گشتی از شورو شر دنیا بیا

راه خرابات است این بی پا شدی با سر برو
یعنی گرفته شعلهٔ شوقت بسر تا پا بیا

گر شهریاری خواهی و اقلیم جان، ازخاکیان
چون قاف دامن باز چین زیر پر عنقا بیا

ارادت و سعادت

خوبا بنا نبود که با ما بدی کنی
خو با غریبه گیری و ترک خودی کنی

من از صفای قلب که دارم هنوز هم
باور نمیکنم که تو با من بدی کنی

مال یتیم را نتوان کرد وقف عام
شمعی که خانگی است چرا مسجدی کنی

با دیو و دد فرشته نیامیزد و خطاست — از چون تو آهوئی که هوای ددی کنی
نابخردی است نسبت نا مردمی ترا — لیکن بمردمی که تو نابخردی کنی
ای برقد تو ، چهره چراغی براه راست — با زلف کج بگو که چرا ملحدی کنی
فیض سعادتت به ارادت شود نصیب — چندی مرید باش که تا مرشدی کنی
ما جلوه گاه شعشعهٔ سرمدیم ، هان — کاین خیرگی به شعشعهٔ سرمدی کنی
گر ایزدی ترا نبود جامه گو مباش — جهدی بکن که جامه درون ایزدی کنی
ای دل تو بی غزل نکشی بار عشق یار — چون اشتران کعبه هوای حدی کنی
استاد هیچ فن نتوان گشت ، شهریار — الا بفن مجاهدت مبتدی کنی

وا جوانی

بار دیگر گر فرود آرد سری با ما جوانی — داستانها دارم از بیداد پیری با جوانی
وا عزیزا گوئی آخر گر عزیزت مرده باشد — من چرا از دل نگویم وا جوانی وا جوانی
خود جوانی هم باین زودی بترك کس نگوید — من زخود آزردم از فرط جوانیها جوانی
تا بروی چشم سنگین عینك پیری نهادم — مینماید محو و روشن چون یکی رؤیا جوانی
الفت پیری و نسیان جوانی بین که دیگر — خود نمیدانم که پیری دوستدارم یا جوانی
لیك اگر همراه یاران جوانم باز گشتی — ای عزیزان دوست تر میداشتم گویا جوانی
در بهاران چون زدست نوجوانان جام گیرم — چون خمار باده ام در سر کند غوغا جوانی
بی وفائی رفیق و داغ یاران نیز دیدم — کاشکی بود ای عزیزان حسرتم تنها جوانی
بی توچون یوسف بچنگال حریفی گرگ سیرت — رو بچاه گور دارم آه واویلا جوانی
باز نشناسد اگر با این قد چنگم ببیند — دیده بود آخر مرا با آن قد رعنا جوانی
سالها با بار پیری خم شدم در جستجویش — تا بچاه گور هم رفتم نشد پیدا جوانی

ناز و نوش زندگانی حسرت مردن نیرزد من گرفتم عمرچندین روزه سر تا پا جوانی
با وجود پیری از عمر ابد ذوقی نخیزد خضر با عمر ابد خود میکند سودا جوانی
کاش برگشتی بدان ایام جان پرور که ما را وا رهاند از کف هجران جانفرسا جوانی
گر جوانی میکنم پیرانه سر بر من نگیری شهریارا در بهاران میکند دنیا جوانی

دریاچهٔ اشک

طبعم از لعل تو آموخت دُر افشانیها ای رخت چشمهٔ خورشیدِ درخشانیها
سرو من صبح بهار است بطرف چمن آی تا نسیمت بنوازد به گل افشانیها
گر بدین جلوه به دریاچهٔ اشکم تا بی چشمِ خورشید شود خیره زرخشانیها
دیده در ساق چو گلبرگ تو لغزد که ندید مخمل اینگونه به کاشانهٔ کاشانیها
دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع ای سر زلف تو مجموع پریشانیها
تو بدین لعل لب ار بر سر بازار آئی لعل، بازار نیارند بدخشانیها
رام دیوانه شدن آمده در شآن پری تو بجز رم نشناسی ز پری شانیها
شهریارا بدرش خاك نشین افلاکند وین کواکب همه داغند به پیشانیها

مقام محمود

ماهی از خانه برون تاخت بنام محمود شاهد حسن و ادب رشگ غلام محمود
شاهد مدرسه پرسید ره میکده را عشق پیمود خط سیر بکام محمود
طلب باده همیکرد که ترسا بچهٔ آب چون آتش می ریخت بجام محمود
آتشین می زگلو رفته و نا رفته فرو زد برون شعله و دود از دل خام محمود
مه نو بود و در این سیر تکامل خورشید سوخت از رشگ رخ ماه تمام محمود

سرخوش ازمیکده بیرون زد و آشوب انگیخت احتـزاز قـد شمشـاد خـرام محمود
رختش آخر بسر کوی خرابات کشید شور عشقی که بکف داشت زمام محمود
روشن از روزنه ئی دید یکی خلوت انس خود دم صبح امید از پی شام محمود
همچو مهتـاب سر آورد زروزن بسلام تا که خورشید سر آرد بسلام محمود
لیك در بسته و از پیر جوابی نرسید خواست اینجا برمد طالع رام محمود
سر شوریده بدیوار زد و زار گریست که مبادا حـرم وصـل حرام محمود
چشمهٔ چشم بجوشید و بسیلاب سرشک شست ز آئینهٔ دل زنـگ ظلام محمود
پیر بگشود در و دوست در آغوش کشید عشق با حسن در آویخت بکام محمود
اشک بسترد از آن چهر دل آرا که در او منعکس بود چو آئینه مرام محمود
طرهٔ شـاهد قدسی بگرو برد و فتاد طـایر دولت جاویـد بـدام محمود
خاتم حلقهٔ انس آمد و زد کلك قضا نـقش بـر دفـتر ایـام دوام محمود
شهریارا چه صفـا داشت که در دیدهٔ ما راست تا چرخ برین رفت مقام محمود

نیزهٔ شهاب

بآب و تاب جمال تو آفتابی نیست که آفتابی اگر هست آب و تابی نیست
شب فراق ترا صبح نیست در پایان چگونه صبح دمد کز پی آفتابی نیست
خیـال او ره خوابـم زند نمیداند که خود بدیدهٔ شب زنده دار خوابی نیست
خطای سبز خطانرا بخالشان بخشیم که در کتاب محبت زکینه بابی نیست
صلاح مجلس ما انتخاب خوشگلهاست به رای عاشق از این خوشترانتخابی نیست
قسم بـآیهٔ توحید خط و نقطهٔ خال که جز صحیفهٔ آن عارضم کتابی نیست
زدُرّ اشـک بپرداختم بهـای نگاه دگر میان من و چشم تو حسابی نیست

گرفتم آنکه بهار آمد و بنفشه دمید بجویبار شبابم صدای آبی نیست
چرا تو از بر من با شتاب میگذری اگر گذشتن عمر مرا شتابی نیست
همای صبح سپیدم کی آن نوید آرد که زاغ شوم شب و شیون غرابی نیست
سپاه دیو پراکنده در همه آفاق براق برقی و سر نیزهٔ شهابی نیست
شراب عشق تو ام هست وان پیالهٔ چشم چه غم بساغر ساقی اگر شرابی نیست.
بیاد گوشهٔ چشم تو ای کمان ابرو چو من بکوی خراباتیان خرابی نیست
نمیرسی بسر آب جز بوادی عشق که این جهان فریبنده جز سرابی نیست
تو شهریار زحکمت سئوال کمتر کن که این سئوال مکرر شد و جوابی نیست

در کوی حیرت

یارب دل من عاشق شیدای که باشد این سوخته جان را سر سودای که باشد
نادیده عیان دیدهٔ من شاهد مقصود این چشم نهان محو تماشای که باشد
دل دوخت یکی جامهٔ موزون و نداند کاین جامه برازندهٔ بالای که باشد
آن غنچهٔ نشکفته کز اندیشه چمن ساخت خون شد دل من تا چمن آرای که باشد
جانها همه در کف بتمنای نگاهی تا گوشهٔ چشمش بتمنای که باشد
امروز همه وعدهٔ وصل تو بفرداست تا وعده، وفا در پیِ فردای که باشد
گسترده ببازار وجود اینهمه کالای تا مشتری آن ماه بکالای که باشد
ننموده بکس عارض و غوغای تقاضاست تا عرضه پذیرای تقاضای که باشد
این چرخ بپا خاسته بر درگه تعظیم با پشت دو تا سر بزمین سای که باشد
ای برف سپید سر کهسار خدارا این دیو سیه سلسله در پای که باشد
در سینهٔ من آتش موسی و ندانم دل صاعقه فرسودهٔ سینای که باشد

سر گشتهٔ صحرای ابد اینهمه اجرام
گوی خم چوگان توانای که باشد
این باد که از پای تکاپو ننشیند
در راه طلب بادیه پیمای که باشد
این بید که آشفته تر از طرهٔ لیلاست
مجنون خم طرهٔ لیلای که باشد
این لاله که لبریز شد از ژاله و شبنم
در بزم چمن ساغر صهبای که باشد
این چشم گهربار که با ابر بهاری است
در آرزوی نرگس شهلای که باشد
هر شب بکواکب نگرم دیده گهربار
کاین مایه گهر در دل دریای که باشد
خورشید سپهر آینه گردان رخ کیست
خرگاه فلك خیمهٔ خضرای که باشد
او همره جان و دل دنیای من و تست
تا همره آب و گل دنیای که باشد
از خود نبرم نام که آن شاعر ساحر
داند سخن دل ید بیضای که باشد

یك شب با قمر

از کوری چشم فلك امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
آهسته بگوش فلك از بنده بگوئید
چشمت ندود اینهمه امشب قمر اینجاست
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
شمعی که بسویش من جانسوخته از شوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
یکدسته چومن عاشق بی پا و سر اینجاست
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جائی که کند نالهٔ عاشق اثر اینجاست
مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و بادهٔ دلکش
آی بی خبر آخر چه نشستی خبر اینجاست
آسایش امروزه شده درد سر اما
امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست
ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست

آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
باز آمده چون فتنهٔ دور قمر اینجاست
ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید
کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

لاله و پیاله

گرفت ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله
پیاله از رخ ساقی گرفت پرتو لاله
بواژگونی این طاق نه رواق کهنسال
دو هفت ساله بتی دارم و شراب دو ساله
چه فتنه بود بدور قمر نشست خدارا
که دور ماه رخت خط کشید حلقهٔ هاله
خطت نگاشته تفسیر آیتی زجمالت
که شرح آن نتوان داد در هزار رساله
گرفت ساز بکف ساز نیز چون دل عاشق
زدست وی همه سر کرد سوز وشکوه و ناله
نبخشی از لب شیرین نیاز عاشق درویش
که خوان ناز ترا خسروان خورند نواله
در آن چمن که بر آید از آن کلاله نسیمی
زطره سوسن و شمشاد بشکنند کلاله
دلا بعقد و عروسی مخوان عجوزهٔ دنیا
که حاصل دو جهان خواهدت بمهر و قباله
تو شهریار بشاهی رسی زفر گدائی
چو کار خود بکنی با خدای خویش حواله

شمشیر قلم

نالم از دست تو ای ناله که تأثیر نکردی
گرچه او کرد دل از سنگ تو تقصیر نکردی
شرمسار تو ام ای دیده از این گریهٔ خونین
که شدی کور و تماشای رخش سیر نکردی
ای اجل گرسر آن زلف درازم بکف افتد
وعده هم گر بقیامت بنهی دیر نکردی
وای از دست تو ای شیوهٔ عاشق کش جانان
که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی
مشکل از گیر توجان در برم ای ناصح عاقل
که تو در حلقهٔ زنجیر جنون گیر نکردی
عشق همدست به تقدیر شد و کار مرا ساخت
برو ای عقل که کاری تو بتدبیر نکردی

خوشتر از نقش نگارین من ای کلك تصوّر الحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
چه‌غروریست دراین سلطنت ای یوسف‌مصری که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی
شهریارا تو بشمشیر قلم در همه آفاق بخدا ملك دلی نیست که تسخیر نکردی

درس حال

اگر بلاکش بیداد را بداد رسی خدا کند که بسر منزل مراد رسی
سیاهکاری بیداد عرضه دار ای آه شبان تیره که در بارگاه داد رسی
جهان ز تیرگی شب بشوی چون‌خورشید اگر بچشمهٔ نوشین بامداد رسی
تو فکر ذوق سفر کن نه فکر زاد سفر که‌پیش از آنکه‌مسافرشوی به‌زاد رسی
سواد خیمهٔ جانان جمال کعبهٔ ماست سلام ما برسان گر برآن سواد رسی
بگَرد او نرسی جز به همعنانی دل اگرچه جان من از چابکی بباد رسی
عجب مدار از این دشمنان دوست نما در این زمانه به این ناکسان زیاد رسی
بهشت گمشدهٔ آرزو توانی یافت اگر بصحبت رندان پاکزاد رسی
ورای مدرسه ای شیخ درس حال آموز بر آن مباش که تنها باجتهاد رسی
غلام خواجه ام ای باد، توتیا خواهم اگر بتربت آن اوستاد راد رسی
ترا قلمرو دلهاست شهریارا بس چه حاجت است بکسرا و کیقباد رسی

کارستان

بام و برزن آرزوی جان کنند تا نثار چون تویی جانان کنند
خیز چون باد صبا دامن کشان تا همه آفاق گلریزان کنند
خودْ تماشائی است کار من که خلق در تماشای تو کارستان کنند

تاج اگر خواهی بدین شیرین لبی | خسروانت گوش بر فر
عشق را آب بقا خورد است تیغ | کشتگانش عمر جاوید
وه که این یاران رنگ آمیز غرب | یوسف خورشید در زند
پسته کی‌در پوست گنجد زانکه‌خلق | نسبتش با آن لب خند
تا خم گیسوی چوگانباز تست | ماه را چون گوی سر گر
سرو من عنبر فروشان خطت | مشتری را باد در دا
خط ریحان نقطه چین خال اوست | وآنچه از گل دفتر و دیو
ای اسیر آب و گل نقشی برآر | پیش ازآن کز خشت ما ایو
درد عشق ما دوای درد هاست | گرچه نامش درد بی در
عشرت‌آن باشدکه اهل وجد و حال | با هوای وصل در هجر
کوزه داران را صفای چشمه باد | گر بآبی تشنه ای مه
شهریارا درس عشق خود روان | عاشقان در مکتب عر

ماه عسل

آنچه دیدم از نوای زندگی نامبتذل | نالهٔ سیم سه تارم بود و دیو
بردم از آشفته بازار جهان قلبی سلیم | صحبت یوسف کجا و صرفهٔ
سود بازار جهان سودای خامی بیش نیست | ای‌جوان از پیر دهقان دارم این ض
عیش دنیا یکشب وآن‌هم که ناکشته چراغ | بانگ بردارد موذن چون خروس
اوستاد عقل شد برمسند تحقیق پیر | کودکی درمکتب عشق آن مسائل
بشنو از ذرات هستی صبحدم با گوش جان | نغمهٔ توحید حیِّ لایزالِ
هم صفیر طیر کالارواح بین فیها نزیل | هم نفیر خواب کالا نعام بین بل

پند دیدم سر بسر طومار عمر آدمی
آنچه کردم سیر در ادوار تاریخ ملل

نیست راه رستگاران جهان جز راه راست
لیك کجرو چون کند باچشم کور و پای شل

زشت در آئینه گر خود زشت بیند گومرنج
گر عمل زیبا کنی زیبا کنی عکس‌العمل

از بناگوشی که خود خط شبابم مینوشت
پیك پیری میدهد در گوش پیغام اجل

همره ساز و نوای خواجه کردم نای دل
آنکه باسازش‌چه‌جای زهره، میرقصدزحل

تاج فقرم بر سر و تخت قناعت زیر پای
تا ابد خط امان دارم ز دیوان ازل

همسر لطف سخن شد دخت طبع شهریار
وان دو را طی‌شد دو این زیباغزل ماه عسل

سر و سودا

من آخر سر بصحرا میگذارم
ترا در خانه تنها میگذارم

نپنداری که دیگر کار امروز
چو رنجیدم بفردا میگذارم

ولی در پشت سر باشد نگاهم
چو از کویت برون پا میگذارم

حبیب از روز تنهائی مینديش
چو رفتم جان و دل جا میگذارم

تو قدر من نمیدانی ترا هم
بحال خویشتن وا میگذارم

گذشتم از سر و همسر که دنیا
برای اهل دنیا میگذارم

بدین بی دست و پائی خویشتن را
چو مه بر طاق بالا میگذارم

ببین سود محبت شهریارا
که من سر روی سودا میگذارم

نی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها می بینی

تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی

هر شب ازحسرت‌ماهی‌من و یکدامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی

من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بختِ غبار آگینی

باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه زهجران لب شیرینی

تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی

کی بر این کلبهٔ طوفان زده سر خواهی زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی

شهریارا اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

دامن انفاق

ماهم آفاق خوش آورده زاخلاق بدست
آری اخلاق خوش آرد همه آفاق بدست

شرط باشد که گرو از مه و خورشید بری
آسمان را همه جفت است ومراطاق بدست

دست خلاّق تو بس بود همینش پاداش
کآفرین گفت پس ازخلق تو خلاّق بدست

ساز با من همه سوز غم هجران توگفت
تا گرفتش زپی مشق تو مشاق بدست

گیسوان گو دل مشتاق میفکن در پای
که نیفتد همه کس را دل مشتاق بدست

تا نه پا مالی از آن زلف، نگیرد دستت
سرو من مار بپا دارد و تریاق بدست

گوی سرگشتهٔ چوگان هوسناکان باد
کج کلاهی که نیارد دل عشاق بدست

مه چو دخت حرم آشفته و لرزان در آب
باد چون خواجه سرا تاخته شلاّق بدست

باش تا مهر گسل بر سر میثاق آید
گر نگهداشتی آن رشتهٔ میثاق بدست

افتدت گوهر مقصود چو خورشید بپای
گر بگیری چو فلك دامن انفاق بدست

مهر و مه را بسر کوی تو بینم شب و روز
که نیاید چو توئی در همه آفاق بدست
شهریارا شود از جمع پریشانحالان
گر کسی را فتد این دفتر اوراق بدست

جلوهٔ جلال

شب است و چشم من و شمع اشکبارانند
مگر بماتم پروانه سوگوارانند
چه میکند بدو چشمم شب فراق تو، ماه
که این ستاره شماران ستاره بارانند
مرا زسبز خط و چشم مستش آید یاد
در این بهار که بر سبزه میگسارانند
برنك لعل تو ای گل پیاله های شراب
چو لاله بر لب نوشین جویبارانند
بغیر من که بهارم بباغ عارض تست
جهانیان همه سر گرم نو بهارانند
بیا که لاله رخان لاله ها بدامنها
چو گل شکفته بدامان کوهسارانند
نوای مرغ حزینی چو من چه خواهد بود
که بلبلان تو در هر چمن هزارانند
پیاده را، چه بچوگان عشق و گوی مراد
که مات عرصهٔ حسن تو شهسوارانند
تو چون نسیم گذر کن بعاشقان و ببین
که همچو برگ خزانت چه جان نثارانند
بکشت سوختگان آبی ای سحاب کرم
که تشنگان همه در انتظار بارانند
مرا بوعدهٔ دوزخ مساز از او نومید
که کافران به نعیمش امیدوارانند
جمال رحمت او جلوه میدهم بگناه
که جلوه گاه جلالش گناهکارانند
تو بندگی بگزین شهریار، بر در دوست
که بندگان در دوست، شهریارانند

سیمرغ قاف

خدا ترا زرقیبان جدا نگهدارد
تو خود نگاه نداری خدا نگهدارد
کجا کشانمت ای گل بمفلسی مانم
که جُسته گنج و نداند کجا نگهدارد

بیا بسایهٔ سیمرغ قاف بگریزیم — که بال عزلتمان از بلا نگهدارد
بطرف بادیهٔ عاشقان یکی کعبه است — که رهروان خود از ناروا نگهدارد
حیاحجاب کن ای گل که غنچه زر عفاف — نهان به پردهٔ حجب و حیا نگهدارد
تو از بلا بگریزی که دست و پا داری — خدا بلاکش بی دست و پا نگهدارد
دلا کدورت این آه سنگدل نگذاشت — که آبگینهٔ ما آن صفا نگهدارد
به نقش خواجهٔ ما بین و شاه بواسحق — که پادشه ادب از پیر ما نگهدارد
گذشتهٔ من و جانان به سینما ماند — خدا ستارهٔ آن سینما نگهدارد
غمی نرفت که صد جانشین نداشت بدل — حبیب باغم خود گو که جا نگهدارد
ترانهٔ غزل شهریار از آن شیواست — که حق صحبت ساز صبا نگهدارد

مکتب عبرت

ای فلك خون دل از خوان تو نان ما را بس — نان بی منتی از خوان جهان ما را بس
سود بازار تو سرمایهٔ عقلی طلبد — ما که سوداگر عشقیم ، زیان ما را بس
نو بهارا بسر تازه نهالان بگزار — تاج این غنچه که تاراج خزان ما را بس
زندگی بار گرانی است کشیدن تا گور — ای فلك زحمت این بار گران ما را بس
گوهر کان جهان دیدم و جان کندن آن — گرشمارانه بس‌این گوهر وکان ما را بس
یکشب از دولت خوابم بکنار آمد دوست — بخت بیدار همان بود و همان ما را بس
دفتر جو ، خط چین ، زمزمهٔ آب روان — مکتب عبرت عمر گذران ما را بس
دیده از خاك زمین در لحد انباشته به — کانچه دیدیم زابنای زمان ما را بس
نه سر پیر خرد دارم و نه بخت جوان — عشق جاوید تو از پیر و جوان ما را بس
گو در این عرصه همه شاهسواران تازند — که بچوگان قلم گوی بیان ما را بس

عجب از آتش دوزخ که بگیرد در ما شعلهٔ شمع دل و سوز نهان ما را بس
شهریارا مفشان اشک که از چشمهٔ فیض گوهر شعر تر و طبع روان ما را بس

انسان باش

خدایرا پس از این پای بند پیمان باش من از گذشته گذشتم تو هم پشیمان باش
گرم نوید حیاتی دو باره خواهد بود تنی ضعیف بدر برده ام بیا جان باش
ز سر نمیروی ای خاطرات عهد شباب خدایرا سر پیری نصیب نسیان باش
حبیب من، همه زخمم بیا و مرهم شو طبیب من، همه دردم بیا و درمان باش
مرا بخوان شکر میزبان شدی چندی بیا بخون جگر هم حبیب مهمان باش
دلا نوای طرب مینواختی زین پیش از این پس ای نی‌محزون بآه و افغان باش
چو من نقاب کفن میکشم برخ ماها تو هم بابر کدورت زخلق پنهان باش
بیاد خط تو دیوان من پر از غزل است غزال من همه با یاد من غزلخوان باش
فرشته رشک برد بر مقام انسانی بیمن دولت عشق ای فرشته انسان باش
ترا نوید وصال ابد دهم لیکن بدام حادثه چندی اسیر هجران باش
بشاخ سدره هم آواز من تو خواهی بود چو بشکنی قفس خاکیان ـ پرافشان باش
رموز عشق زدیوان شهریار آموز بفیض این چمن ای گل هزاردستان باش

چه خواهد بودن

آسمان گو ندهد کام، چه خواهد بودن یا حریفی نشود رام چه خواهد بودن
حاصل از کشمکش زندگی‌ای دل نامی است گو نماند زمن این نام چه خواهد بودن
آفتابی بود این عمر ولی بر لب بام آفتابی بلب بام چه خواهد بودن

مرغ اگرهمت آن داشت که از دانه گذشت — گو همه پیچ و خم دام چه خواهد بودن
تا بهنگام زند نوبت صبح شب وصل — من گرفتم که بهنگام چه خواهد بودن
صبح اگر طالع وقتی است غنیمت بشمار — کس نخوانده‌است که تاشام‌چه‌خواهد بودن
چند کوشی که بفرمان تو باشد ایام — نه تو باشی و نه ایام چه خواهد بودن
گر دلی داری و پابند تعلق خواهی — خوشتر از زلف دلارام چه خواهد بودن
شرط ، موزونی اخلاق بود ، شاهد را — ورنه موزونی اندام چه خواهد بودن
بوسه نستانم از آن لب که بدشنام آلود — لب آلوده بدشنام چه خواهد بودن
پیر ماگفت‌وچه‌خوش گفت که ازخلق مدار — چشم انعام که انعام چه خواهد بودن
شهریاریم و گدای در آن خواجه که گفت — خوشتر از فکرمی وجام چه خواهد بودن

قلم تذهیب

سالها مجموعهٔ گل بحث و تمرین کرده اند — تا کتاب نسخهٔ خط تو تدوین کرده اند
مصحف روی ترا دیباچه از تذهیب زلف — سحربند خامهٔ صورتگر چین کرده اند
لعلت از طبع سخنگوی ازل بیتی است نغز — کان بدیوان خط سبز تو تضمین کرده اند
خال او تا سرمهٔ توحید میساید ، بدان — چشم خود بین مرا چشم خدا بین کرده اند
سرنوشت عاشقان خوشتر پذیرد نقش خون — زان پر پروانه را چون گل نگارین کرده اند
عشق خسرو تا شود همرنگ داغ کوهکن — خون بکام خنجر شیرویه ، شیرین کرده اند
اشک شیرین بر مزار شاه گوئی بر فلك — شمع تابوت بنات النعش ، پروین کرده اند
تا طبیعت خوابد از افسانه های مرغ حق — در حباب ابر ماهش شمع بالین کرده اند
شهسوار طبع من از مهر و مه بندد رکاب — تا سمند کهکشانش حوریان زین کرده اند
زاغ و کرکس را مجال بام قصر شاه نیست — کاین شرف شایستهٔ شهبازو شاهین کرده اند

عشق پاکان گر هوس خوانند ناپاکان چه باك
این پلیدان با پیمبر نیز توهین کرده اند

یوسف خورشید را یاران رنگ آمیز غرب
بر سر چه پیرهن خونین و مالین کرده اند

عشق را یارای وصلی نیست ورنه عشق نیست
گوئی این حرمان در مانسوز نفرین کرده اند

شهریارا از نوای درس شوق انگیز ما
عشق و عرفان کهن مکتب نو آئین کرده اند

جویبار دیده

عمرم بهجر آن مه نامهربان گذشت
دل پایبند اوست مگر میتوان گذشت

در آرزوی رخصت پرواز و کوی باغ
ماندیم و بس بهار رسید و خزان گذشت

عمری گذاشتیم بآه و فغان ولی
آخر گذشت گرچه بآه و فغان گذشت

آتش بدودمان زدن ای مدعی خطاست
خواهی چو دود از سر این دودمان گذشت

گلچین مشو که باد خزان نیز عاقبت
افشانده دامن از بر این بوستان گذشت

کاووس جان مخواه بزندان دیو نفس
رستم فسانه نیست که از هفتخوان گذشت

سود جهان گذاشتنی بود و خلق را
عمر عزیز بر سر سودای آن گذاشت

خون میخورم چو نرگس مستش که آن حریف
سرمست ناز بود و زمن سرگران گذشت

چون نرگسم زضعف بود تکیه بر عصا
کان شاخ گل بعارض چون ارغوان گذشت

تا شاخسار انس بزاغان سپرد گل
یارب چها به بلبل بیخانمان گذشت

صیاد گو اسیر قفس خواستن چرا ؟
مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت

یارب قطار عمر ، جهاز و جرس نداشت
یا بخت خفته بود که این کاروان گذشت

عمرم فسانهٔ شب هجران دوست بود
آن هم به تیغ خواب اجل از میان گذشت

طبعی سرشتم از تن و جان تا باین جهان
هم دل توان سپرد و هم از وی توان گذشت

از جویبار دیده مدد جوی شهریار
دیگر صفای چشمهٔ طبع روان گذشت

بازار شوق

یاد آنکه جز بروی منش دیده وانبود
وان سست عهد جز سری از ما سوا نبود

امروز در میانه کدورت نهاده پای
آن روز در میان من و دوست جا نبود

کس دل نمیدهد به حبیبی که بیوفاست
اول حبیب من بخدا بیوفا نبود

دل با امید وصل بجان خواست درد عشق
آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود

تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
غم با دل رمیدهٔ ما آشنا نبود

از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
با چون منی بغیر محبت روا نبود

دوشم نخفت دیده ببالین دل ولی
مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود

اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق
افسوس میخورم که دلم با خدا نبود

گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود

سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار
گر همره ترانهٔ ساز صبا نبود

طبیب نامحرم

آنرا که خواندی ای دل غافل حبیب من
آری حبیب بود ولی با رقیب من

حالی شدی که سوخت بحالت دل رقیب
تا دشمن مهیب نخوانی حبیب من

باری برو که جان دهم ای بیوفا طبیب
با مرگ گو بیا که تو باشی طبیب من

زهرم بجای شیر فرو ریختی بکام
ای دیو چهر دایهٔ جادو فریب من

این سفله باغبان بگدایان سپرد باغ
تا سفله سرخ رو کند از نار و سیب من

خرمهره گو بخند که خوی پلید تست
آئینه دار گوهر طبع نجیب من

شور و شر حوادث ایام شاهدند
کز پیش شور و شر نگریزد شکیب من

پاداش نوچه های تمدن نظاره کن
با پیش کسوتان ندامت نصیب من

دام شغالان شدن چه بود ؟ — آخر گداختی دل شیر از نهیب من
نقام کی آید که خون خصم — آبی زند بر آتش خشم مهیب من
که نصر من الله سپاه اوست — خوش داد دوش مژدهٔ فتح قریب من

ترانهٔ جاودان

، که در پی گلچین دوانیم — این نیست مزد رنج من و باغبانیم
بناز که بنشینمت بپای — ای گل چرا بخاك سیه مینشانیم
من که به پیری رسی جوان — آخر به پیش پای تو گم شد جوانیم
خزانه ، خزف هم نیم حبیب — باری مده زدست باین رایگانیم
ناز گران کرد گوش تو — لب وانشد بشکوه ز بی همزبانیم
عزیز که ثانی ندیدمت — بازا که در فراق تو یعقوب ثانیم
زخم زبان زنده ام هنوز — گردون گمان نداشت باین سخت جانیم
خواستم اشکم چکید و گفت — یاری زمن بجوی که با این روانیم
و از چمن طبع شهریار — بشنو ترانهٔ غزل جاودانیم

ماه کلیسا

که آهنگ کلیسا داری — سینهٔ مریم و سیمای مسیحا داری
تو روح القدس آید بطواف — چو تو ترسا بچه آهنگ کلیسا داری
ر زلف تو کند طایر قدس — که نهال قد چون شاخهٔ طوبا داری
ن ای مونس جان جای تو نیست — تنگ مپسند دلی را که در او جا داری
سکوش تو که گردنندی — فلك افروز تو از عقد ثریا داری

بکلیسا روی و مسجدیانت در پی
چه خیالی مگر ای دختر ترسا داری

پای من در سر کوی تو بگِل رفت فرو
گر دلت سنگ نباشد گِل گیرا داری

آتشین صاعقه ام بر سر سودائی زد
دختر این چکمهٔ برقی که تو در پا داری

دگران خوشگل یك عضو و تو سرتاپا خوب
«آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»

آیت رحمت روی تو بقرآن ماند
در شگفتم که چرا مذهب عیسا داری

کار آشوب تماشای تو کارستان کرد
راستی نقش غریبی و تماشا داری

کشتی خواب بدریاچهٔ اشکم گم شد
تو بچشمم که نشینی دل دریا داری

شهریارا ز سر کوی سهی بالایان
این چه راهی است که با عالم بالا داری

سلیمانی دیو

گر بگلگشت چمن سرو من آید بیرون
گُل بگِل ماند و سرو از چمن آید بیرون

گلشن عمر مرا گلبن عیشی ندمید
خار غم باد که از خاك من آید بیرون

یارب آن غنچهٔ لعلم نشکفت از سر شوق
تا دمی از دل تنگم محن آید بیرون

پیر کنعانم و گردم بسر چاه فراق
بو که آن یوسف گلپیرهن آید بیرون

بوی پیراهن آن یوسف گم گشته بیار
تا که یعقوب زبیت الحزن آید بیرون

بیستون گر گذری گوش فراده که هنوز
نالهٔ دلشکن کوهکن آید بیرون

شمع هر انجمنی ای مه از آنروی مرا
انجم از دیدهٔ بهر انجمن آید بیرون

در صف حشر چو با تیغ تو میپردازند
صد چو من کشته خونین کفن آید بیرون

بسلیمانی هر دیو مده دل شاید
پرده بالا چو رود اهرمن آید بیرون

مرد از این تازه جوانان نتواند برخاست
چاکی ای گور که مردی کهن آید بیرون

گو به نادرشه افشار سر از خاك برآر
تا که از چنگ اجانب وطن آید بیرون

ای وطن مهر تو بیرون نرود از دل من
مگر آنروز که روح از بدن آید بیرون

شهریار از شکرستان غزل شاید اگر
چون توئی طوطی شکر شکن آید بیرون

صاحب دارد این دل

زند چشمك که طالب دارد این دل
نداند مه ، که صاحب دارد این دل

کنیز اختران چشمند و بیدار
بخواب ای مه مواظب دارد این دل

حضور محفل انسم نه بینی
هوای یار غایب دارد این دل

شب هجران نپنداری که تنهاست
که چون یادش مصاحب دارد این دل

بجاسوسی کلاغش بر درخت است
مخند ای گل مراقب دارد این دل

نخواهد جیره خوار هر دری شد
که از دولت مواجب دارد این دل

پس از یکعمر جانبداری دوست
کجا روی اجانب دارد این دل

مبین ای دیده امشب در رخ ماه
که خود شرم از کواکب دارد این دل

بهر چشمم حجاب هفت پرده است
دو صد دربان و حاجب دارد این دل

ندارد جنس مرغوبی و آفاق
بخود مشتاق و راغب دارد این دل

هنر بیند نبیند شهریارا
که صد چندان معایب دارد این دل

حالا چرا

آمدی ، جانم بقربانت ولی حالا چرا
بیوفا حالا که من افتاده ام از پا چرا

نوشداروئی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زود تر میخواستی، حالا چرا

عمر مارا مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروز مهمان تو ام ، فردا چرا

ناز نینا ما بناز تو جوانی داده ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا

شور فرهادم بپرسش سر بزیر افکنده بود ای لب شیرین جواب تلخ سر بالا چرا
ای‌شب هجران که یکدم در توچشم‌من نخفت اینقدر با بخت خواب آلود من ، لالا چرا
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند در شگفتم من نمیپاشد زهم دنیا چرا
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین خامُشی شرط وفاداری بود ، غوغا چرا
شهریارا بی حبیب خود نمیکردی سفر این سفر راه قیامت میروی ، تنها چرا

نالهٔ بلبل

دوستان باز دهن می بندند چشم بندان بچه فن می بندند
یاد ایام قفس خوش که مرا پر گشودند و دهن می بندند
پای گلچین نتوان بست ولی نای مرغان چمن می بندند
تازگی داشت که نای بلبل با سر زلف سمن می بندند
نافهٔ چین زکه جوئیم که پای از غزالان ختن می بندند
بلبلان ناله که گلهای چمن عهد با زاغ و زغن می بندند
کهنه کارند حریفان هشدار دست یاران کهن می بندند
هان ! جوانان بسر راه وداع بار و بندیل وطن می بندند
خوانده باشید که وقتی احرار تیغ بر روی کفن می بندند
شهریارا چو به باغ آمد زاغ بلبلان لب زسخن می بندند

حراج عشق

چو بستی در بروی من بکوی صبر رو کردم چو درمانم نبخشیدی بدرد خویش خو کردم
چرا رو در تو آرم من که خود را گم کنم در تو بخود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم

خیالت ساده دل تر بود و با ما از تو یکروتر   من اینها هر دو با آئینهٔ دل روبرو کردم
فشردم با همه مستی بدل سنگ صبوری را   ز حال گریهٔ پنهان حکایت با سبو کردم
فرود آ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو   سرای دیده با اشک ندامت شست و شو کردم
صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را   ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم
ملول از نالهٔ بلبل مباش ، ای باغبان، رفتم   حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم
تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی   من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
حراج عشق و تاراج جوانی وحشت پیری   در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم
از این پس شهریارا ما و از مردم رمیدنها   که من پیوند خاطر با غزالی مشکمو کردم

آغوش ماه

نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده ام پیدا   چه روشن ماه و روشن بین نگاهی کرده‌ام پیدا
بسوی خلق هرراهی که دارم کور خواهد شد   که از دل با خدای خویش راهی کرده‌ام پیدا
من آن بخت سپید خود که گم شد سالها از من   کنون در گوشهٔ چشم سیاهی کرده‌ام پیدا
به آهی کز دل آوردم گرفتم دامن همت   خداوندا چه دامنگیر آهی کرده‌ام پیدا
برای زندگانی موجبی در خود نمیدیدم   کنون گر عمر باشد تکیه گاهی کرده‌ام پیدا
گدای عشقم و عرض نیاز بی نیازی را   بلند ایوان ناز پادشاهی کرده‌ام پیدا
از این پس شهریارا از غم دنیا نیندیشم   که چون آغوش پیر خود پناهی کرده‌ام پیدا

نمیگذارم برود

مگر برای مصلحت نگه ندارم برود   وگرنه ناله میکنم نمیگذارم برود
اگر هوای رفتنش زسر بدر نمیرود   فرصتی اینقدر که من جان بسپارم برود

همیشه‌اشک‌حسرتم بدرقه‌سازراه‌اوست نشد که پیش پای او اشک‌نبارم برود
بقهر رفتنش ببین که پا بپا همیکند مگر زلج بروی خود هیچ نیارم برود
آن گل تازه را که دل بهم فشرده میرود باری اگر نپژمرد ببر فشارم برود
یار روان و شهریار ازعقبش بسر دوان غصه مخور دل حزین نمیگذارم برود

در کوچه باغات شمران

دل شب است و بشمران سراغ باغ تو گیرم که از زمین و که از آسمان سراغ تو گیرم
بجای آب روان نیستم دریغ که در جوی بسر بغلطم و در پیش راه باغ تو گیرم
نه لاله ام که برویم بطرف باغ تو ایکن بدل چو لاله بهر نوبهار داغ تو گیرم
ببام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز که راه باغ تو در پرتو چراغ تو گیرم
به انعکاس افق لکه ابر بینم و خواهم چو زلف بور تو انسی بچشم زاغ تو گیرم
نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخهٔ گل را زهر طرف که بچرخی دم دماغ تو گیرم
بجستجوی تو بس سرکشیدم از در و دیوار سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم
حریف بزم شراب تو شهریار نباشد مگر شبی بغلامی بکف ایاغ تو گیرم

شاهد ملکوتي

شنیده ای که توان انتظار یار کشید نمیتوان وسط کوچه انتظار کشید
بیا که چند توان انتظار مقدم تو قدم زنان بخیابان لاله‌زار کشید
بصد امید رسیدم بوعده گاه ولی نیامدی و امیدم بانزجار کشید
زبیوفائی تو کار من چنان شد زار که با خیال تو کارم بکارزار کشید
برو که قصهٔ بدقولی ترا خواهم میان شهر در این گیر و دار جار کشید

کجا رواست که از دست دوست‌هم بکشد — کسی که اینهمه از دست روزگار کشید
مکن شکارم از این بیشتر که صید دلم — زدام زلف تو هم نقشهٔ فرار کشید
اگر تو عیسی وقتی نیاز ما بدمی است — بیا مترس نخواهم ترا بدار کشید
دلا بدوش نحیف تو بار پیری بس — بلاست عشق که از گردهٔ تو کار کشید
چو شاهد ملکوتی بشهر عشق آمد — زمانه قرعه باقبال شهریار کشید

رباب شکسته

زند چو شانه بزلف بنفشه تاب شکسته — خروش خیزدم از سینه چون رباب شکسته
خود از شکسته دلان‌خون گریستن عجبی نیست — شراب میچکد از شیشهٔ شراب شکسته
برغم منکر شق القمر ز زلف و رخ آن ماه — بروز روشنت آورده آفتاب شکسته
تو با کلالهٔ زلف شکن شکن همه مانی — بدان چراغ که دارد بسر حباب شکسته
خیال چین و شکنهای زلف تست که دارد — شب فراق تو چشمم خمار خواب شکسته
بس است سینه سپر کردنم بسیل حوادث — دلا برون شو از این خانهٔ خراب شکسته
شکسته از دل و پیمان و توبه بسکه فزون‌است — زحد گذشته بزلف بتان حساب شکسته
من این شکسته که خوانم زسوز سینه به ماهور — مگر زساز صبا بشنوم جواب شکسته
شکسته حال شدی شهریار و طبع روان رفت — چرا که آب نماند در آسیاب شکسته

نالهٔ روح

وای چه خسته میکند تنگی این قفس مرا — پیر شدم نکرد ازاین رنج وشکنجه بس مرا
پای بدام جسم و دل همره کاروان جان — آه چه حسرت آورد زمزمهٔ جرس مرا
گرگ درندهٔ بمن تاخت بنام زندگی — پنجه که در جگر زند نام نهد نفس مرا

طوطی هند عالم قدسم و طبع قند جو
وه که بگند خاکیان‌ساخته چون مگس مرا

من که بشاخ سرو و گل پا ننهادمی ، کنون
دست نصیب بین که بردوخت به‌خار و خس مرا

آب و هوای خاکیان نیست بعشق سازگار
آتش آه گو بسوز آنچه بدل هوس مرا

جز غم بیکسی در این سفله سرای ناکسی
من نشناختم کسی گو مشناس کس مرا

نالهٔ شهریار از این چاه بدر نمیشود
ورنه کمند مو هلد ماه بدسترس مرا

خزان

خزان است و هنگامهٔ برگریز
شگفتا از این باد هنگامه خیز

ربایند افرشتگان رنگ و بوی
بدان جادوئیها که آرند نیز

عروس گل از شو گرفته طلاق
عجوزش بسر کوفت رخت و جهیز

زسنجاق باران و شلاق باد
بود نازکانرا گریزا گریز

زمین گوئی‌از اشک‌عاشق گل‌است
که پای پریچهرگان خورد لیز

درختان ، چو پای گریزی نماند
گشودند با باد دست ستیز

فرو ریخت جلاد باد خزان
جوانان باغ از دم تیغ تیز

شهیدان نهادند پهلو بخاک
بسودای نوروز و آن رستخیز

پراکند دربار سلطان گل
خدم رفت و خیل غلام و کنیز

گشودند زاغان بتاراج دست
نماند از بساط چمن هیچ چیز

نه بر گردن سرو طوق سمن
نه در گوش مَو گوشوار مویز

زر و زیور از خود بریزد چمن
که دنیا پس از گل نیرزد پشیز

بنالد بتابوت گل گرد باد
بگردد بگرد چمن خاکبیز

حرمبانوی بید مجنون نگر
که گیسو کَند در عزای عزیز

زساز درختـان بمضراب باد
چه آهنگها واشود ناله خیز
بسیر طبیعت برو ، شهریـار
که ذوقی نیانگیزدت پشت میز

دولت جاوید

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش
خاطر آشفته ام امشب زپریشانی دوش
عجب از رشتهٔ عقلی که نه پیچد در پای
زان سیه سلسله گیسو که تو داری بر دوش
گردش جام ازل گر صفت نرگس تست
مگر از خواب ابد چشم بمالد مدهوش
لعل خاموش تو آرد بخروشم آری
بلبل از غنچهٔ خندان نشکیبد خاموش
آب چون آتش می‌خواهم و در دیده کشم
باد اگر آوردم خاك ره باده فروش
گرچه درویشم و مسکین تو در آغوش من آی
تا مرا دولت پاینده کشد در آغوش
بشب وصل تو آفاق خبر خواهم کرد
بدف و چنگ و نی و غلغلهٔ نوشانوش
من اگر تار سر زلف تو گیرم در چنگ
تار در ناله رود چنگ درآید بخروش
گردلت سنگ بخوانم نزنم نیش زبان
تشنه جز سنگ نه بیند بدل چشمهٔ نوش
بخت اگر یار شود رخت بسوی تو کشم
من سرگشتهٔ طوفان زدهٔ خانه بدوش
دُر دندان تو و غنچهٔ خندان ترا
پای تاسر همه چشمیم و سراپا همه گوش
شهریار غزلم شهره چو ماه و خورشید
گفتم این نغز غزل تا چه پسندد شیدوش

یاد رفتگان

دگر بپای مه و مهر اگر جهان گردیم
بصد چراغ نیابیم آنچه گم کردیم
کنار ماست که از اشک غم سزد دریا
که چون کنار صدف گوهری نپروردیم
حریف ما نه جوانمرد اگر بود ، شاید
چرا که جمله حریفان ناجوانمردیم

چو بار منت نامرد میبریم رواست
چرا که خدمت مردان بجا نیاوردیم

وحید رفت و فروغی گذشت و عبرت مرد
هنوز با همه این دردها چه بیدردیم

درون چو کوره بسوز و گداز و لب خاموش
چه دم زنیم که چون آه بیدلان سردیم

چرا بباغ ادب سایه گسترد عبرت
که از ادب بسرش سایه ئی نگستردیم

بنامرادی پروانگان بزم وحید
دگر نماند چراغی که دور او گردیم

وحید جان تو ره آوردها بما دادی
بیا که چشم براه تو و ره آوردیم

بباغ سرخ رخان بگذر ای سموم خزان
که ما زگلشن عشقیم و خود گل زردیم

من از کجا و تو ای تندباد پیك اجل
تو پای کوه زجا میبری و ما گردیم

تو هم بقافله پیوند شهریار و برو
از آن رهی که چو رفتیم برنمیگردیم

آذربایجان

پرمیزند مرغ دلم با یاد آذربایجان
خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان

دیری است دور از دامن مهرش مرا افسرده دل
باز ای عزیزان زنده ام با یاد آذربایجان

آزادی ایران زتو آبادی ایران زتو
آزاد باش ای خطهٔ آباد آذربایجان

تا باشد آذربایجان پیوند ایران است و بس
این گفت با صوتی رسا «فریاد آذربایجان»

در بیستون انقلاب از شور شیرین وطن
بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان

در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته
یارب که بود است از ازل استاد آذربایجان

شمشاد ری را تا بود آزادی از جلاد دی
در خاك وخون غلطیده بس شمشاد آذربایجان

آوخ که نیرنگ عدو با دست ناپاك خودی
بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان

اشگ ارومی بین که با خون دل سلماس وخوی
دریا شد و بر میکند بنیاد آذربایجان

ضحاکیان مرکزی بیرون برند از حد ستم
تا سر برآرد کاوهٔ حداد آذربایجان

خون شد دل آزادگان یارب پس از چندین ستم کام ستمگر میدهی ؟ یا داد آذربایجان
جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست ایران مداران را سرِ امداد آذربایجان
تا چند در هر بوم و بر آواره اید و در بدر دستی بهم ای نامور اولاد آذربایجان
از آتش پاشیدگی تا چند خاکستر نشین آباد باید خانهٔ برباد آذربایجان
بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی تا شاد گردانی دل ناشاد آذربایجان

ای نظامي بچه

آخر از دست تو شه را سر ره میگیرم پیرهن چاك زنان دامن شه میگیرم
تیر آهی بکمان دارم و آخر روزی انتقام دل از آن چشمِ سیه میگیرم
ای که داری بکله دگمهٔ شیر و خورشید من چو شیر از سر خورشید کله میگیرم
ای نظامی بچه گر داد دل من ندهی میروم دامن سردار سپه میگیرم
تا تو مشق هدف آموزی و تیر اندازی سینه پیش آرم و آن تیر نگه میگیرم
گردهد دست که در زلف توپیچم چون باد داد بخت سیه و حال تبه میگیرم
شهریار از سرت ای مه نتواند واشد هاله ام هاله که پیرامن مه میگیرم

حبیبي

دوای بیدوائی و علاج بی طبیبی را ببالینم رسان یارب حبیب من حبیبی را
غبار غربتم از دل مگر زلف تو بزداید که ابر آشنائی بسترد گرد غریبی را
زمهرویان نصیبم نیست جز حسرت، فلك گوئی بنام من کشیده قرعهٔ حسرت نصیبی را
ره عاشق فریبی راه و رسم بیوفایان است حبیب من نیاموزی ره عاشق فریبی را
نوای عاشقی ای گل بیا از شهریار آموز که هر نائی نیانگیزد نوای عندلیبی را

بسر خواهم آمد

بسوی تو شیرین پسر خواهم آمد   بپا گفته بودی بسر خواهم آمد
اگر راه کوی و گذر بسته باشد   شب از راه کوه و کمر خواهم آمد
بعیّاری و شبروی چون غم دوست   بسر وقت تو بیخبر خواهم آمد
بخون جگر چند از این میزبانی؟   بمهمان خوان شکر خواهم آمد
شنیدم که آشفتگان دوست داری   بکوی تو آشفته تر خواهم آمد
هنوزم نخوشیده سرچشمهٔ طبع   بکانون لعل و گهر خواهم آمد
دلم سخت ازاین‌خشك مردم گرفته است   بسوی تو با چشم تر خواهم آمد
اگر جان بدر بردم از آه شبگیر   بهمراه باد سحر خواهم آمد
اگر آن سفر فرصتی فوت کردم   بجبران آن این سفر خواهم آمد
ولی با عزیزان بگو شهریارا   نه اکنون که چندی دگر خواهم آمد

شیدائی

رندم و شهره به شوریدگی و شیدائی   شیوه ام چشم چرانی و قدح پیمائی
عاشقم خواهد و رسوای جهانی چکنم   عاشقانند بهم عاشقی و رسوائی
خط دلبند تو بادا که در اطراف رخت   کار هر بوالهوسی نیست قلمفرسائی
نیست بزمی که ببالای تو آراسته نیست   ای برازنده ببالای تو بزم آرائی
شمع ما خود بشبستان وفا سوخت که داد   یاد پروانهٔ پر سوخته بی پروائی
دیرگاهی است که دیگر نکند یاد وطن   در سر زلف پریش تو دل هرجائی
لعل شاهد نشنیدیم بدین شیرینی   زلف معشوقه ندیدیم بدین زیبائی
کاش یکروز سر زلف تو در دست افتد   تا ستانم من از او داد شب تنهائی

خون مینا بخور و بشکنش از سنگ که من سنگها خورده ام از این فلك مینائی
پیر میخانه که روی تو نماید در جام از جبین تابدش انوار مبارك رائی
شهریار از هوس قند لبت چون طوطی شهره شد در همه آفاق بشکّرخائی

خزان جاودانی

مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد تو یکی بپرس از این غم که بمن چکار دارد
نه بلای جان عاشق شب هجر تست تنها . که وصال هم بلای شب انتظار دارد
تو که ازمی جوانی همه سرخوشی ، چه دانی که شراب ناامیدی چقدر خمار دارد
نه بخود گرفته خسرو پی آهوان ارمن که کمند زلف شیرین هوس شکار دارد
مژه سوزن رفو کن نخ او زتار مو کن که هنوز وصلهٔ دل دو سه بخیه کار دارد
دل چون شکسته سازم زگذشته های شیرین چه ترانه های محزون که بیادگار دارد
غم روزگار گو رو پی کارخود که ما را غم یـار بیخیـالِ غم روزگار دارد
گل آرزوی من بین که خزان جاودانی است چه غم از خزان آن گل که زپی بهار دارد
دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن نه همه تنور سوز دل شهریار دارد

در راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که بر گردم بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
بیاد یار دیرین کاروان گمکرده را مانم که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
چه بیداریّ تلخی بود از خواب خوش مستی که در کامم بزهر آلود شهد شادمانی را

سخن با من نمیگوئی الاای همزبان دل
خدا را با که گویم شکوهٔ بی همزبانی را
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزاندیده
بپای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
بچشم آسمانی گردشی داری بلای جان
خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را
نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

طوطی خوش لهجه

مایهٔ حسن ندارم که ببازار من آئی
جانفروش سر راهم که خریدار من آئی
ای غزالی که گرفتار کمند تو شدم، باش
تا بدام غزل افتی و گرفتار من آئی
گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرین
همه در حسرتم ای گل که بگلزار من آئی
سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محبت
با تو آن پنجه نبینم که به پیکار من آئی
صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن
بکمند تو فتادم که نگهدار من آئی
نسخهٔ شعر تر آرم به شفاخانهٔ لعلت
که بیك خنده دوای دل بیمار من آئی
روز روشن بخودازعشق تو کردم چوشب تار
بامیدی که تو هم شمع شب تار من آئی
گفتمش نیشکر شعر از آن پرورم از اشک
که تو ای طوطی خوش لهجه شکرخوار من آئی
گفت اگر لب بگشایم تو بدان طبع گهربار
شهریارا خجل از لعل شکربار من آئی

دم بزن ای زن

یکدم زحقوق مدنی دم بزن ای زن
وین دام سیه سلسله بر هم بزن ای زن
این جامهٔ ماتم بدل ما زده صد چاك
صد چاك در این جامهٔ ماتم بزن ای زن
آبستن عیسای تکامل توئی آخر
پس چاك به پیراهن مریم بزن ای زن
بگشای چو خورشید رخ و تیر تجلی
بر دیدهٔ نامحرم و محرم بزن ای زن

تا زخمهٔ سازت بدرد پردهٔ اوهام — این نغمه گهی زیر و گهی بم بزن ای زن
با سعی و عمل پرچم اقبال و شرف را — مردانه بسر تا سر عالم بزن ای زن
بر برگ گلت شبنم اشک اینهمه بس نیست؟ — دیگر بسر و سینهٔ خود کم بزن ای زن
تو ماه مقنّع بسر خود چه زنی مشت؟ — آن مشت سر شیخ معمّم بزن ای زن

روسیاهی حجاب

بفکن ز آتشین رخت ای مه نقاب را — تا از خجالت آب کنی آفتاب را
من هم خراب گوشهٔ فتّان چشم تو — هر گوشه فتنه ایست جهان خراب را
ای گل مجال خنده نیابی در این چمن — بر شیشه های دیدهٔ من بین گلاب را
آنجا که راه خواب زند چشم مست دوست — دیگر بخواب هم نتوان دید خواب را
ای خفته زیر پرچم زلف تو انقلاب — بر خیز و برفراز عَلم، انقلاب را
زینت فروش زشت نقابش نهفته عیب — ای گل بپوش زینت و بفکن نقاب را
شیخ از سیاه رختی زن شد سپید بخت — عنوان روسیاهی از آن شد حجاب را
از گریهٔ سحاب غرض خندهٔ گل است — تا تیغ آفتاب بدرّد سحاب را
روزیکه زن سئوال کند از حقوق خویش — آن شیر مرد کیست که گوید جواب را
تو خود مباش صعوه که صیاد سنگدل — در تیر رس نیافته هرگز عقاب را
با شیخ از شراب حکایت مکن که شیخ — تا خون خلق هست ننوشد شراب را
آری گذر به بادیهٔ غربت است و غم — گر خود دلیل قافله سازی غراب را
حیف از چراغ شرع که ما درنیافتیم — با چشم خیره راه خطا و صواب را
ساقی بیا که باد بهارم بگوش گفت — مگذار زلف شاهد عشق و شباب را
غار غم است در پی و غوغای رستخیز — مطرب بکوب بربط و چنگ و رباب را

گردنده آسیای فلك خاك كرده است در زیر سنگ حادثه افراسیاب را
با شعر شیخ و خواجه در افتاده شهریار چون کودکی که صفحه شمارد کتاب را

حق و باطل

هرچند مایل من و عشقم دل تو نیست خون باد آن دلی که بجان مایل تو نیست
تا سرو ناز عشق تو پا در دل من است آن سرو ناز کیست که پا در گل تو نیست
ای شاه منزل تو بجائی برم که ماه منزل کند بچاه که هم منزل تو نیست
قابل شد از قبول تو ای جان وگرنه من دانم که هدیهٔ سر و جان قابل تو نیست
ای عشق ، تا غریق تو دریای حیرتم پیدا ، هرآنچه مینگرم ، ساحل تو نیست
ای دل تو از جهان به تخیل خوشی ولی حقا که حق به دلکشی باطل تو نیست
یکدم ملول دیدن تو مشکل من است عمری بخون کشیدن من مشکل تو نیست
پرورده ای بخون جگر لاله ئی کزو ای دل بغیر خون جگر حاصل تو نیست
کو همتی که زنده کند جاودان ترا عشقی که در حساب تو جز قاتل تو نیست
قائل بلطف صنع خدا نیست ، شهریار آنکو بلطف طبع و گهر قائل تو نیست

شاهد چنگی

پرویز چو بر تار برد باربدی چنگ از پنجهٔ ناهید و نکیسا فکند چنگ
رقص آیدم از ساز تو چون زهرهٔ چنگی هرچند شد از بار غمت قامت من چنگ
وه دیدی اگر پنجهٔ شیرین تو خسرو دیگر نزدی شور نکیسا بدلش چنگ
یعقوب اگرچون تو پریوش پسری داشت یوسف بچه‌افکندی و هشتی بسرش سنگ
زنهـار زبیداد نواهـای مخالف گر ره بحجاز است بدر پردهٔ سارنگ

تا ولوله در جان غم افتد بزن ای ترک
مارشی که بموزیك نوازند که جنگ

ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری
آهو بچهٔ شوخی و شاهد پسری شنگ

شرم آیدم ای تازه گل از غنچهٔ لعلت
با این دل خونین من و قافیهٔ تنگ

کوزه‌گر از کوزهٔ شکسته خورد آب

خط زلب یار جسته جسته خورد آب
خیل غزال است و دسته دسته خورد آب

خیز و بر افراز سرو قد که در آفاق
فتنه هم از ریشهٔ نشسته خورد آب

ای لبت آب حیات لب بلبم نه
بو که یکی تشنه کام خسته خورد آب

خورد سکندر سکندری که از این جام
خضر وفا کیش پی خجسته خورد آب

لیدر تحت الحنك زکاسهٔ پرهیز
چون شتران رسن گسسته خورد آب

سکسکه را تا که در گلوی نگیرد
تشنه همان به که جسته جسته خورد آب

نقش درستی زدم که کشت بلاغت
از نی این کلك سر شکسته خورد آب

بذر محبت باشک بشکفد، آری
نخل تناور شود چو هسته خورد آب

چشم فرو بستم از لذائذ و دیدم
چشم من از چشمهای بسته خورد آب

به که خورد شهریار خون دل آری
کوزه‌گر از کوزهٔ شکسته خورد آب

صلای سروش

سروش صبح سپیدم بشیر میآید
که آن همای همایون صفیر میآید

شبان زهره مگر گاو چرخ میدوشد
که از شکاف فلق جوی شیر میآید

زبارگاه پری خیل دیو گو بگریز
که آن خدیو سلیمان سریر میآید

کمان پیر مبین کم که تیر ترکش آه
در آبگینهٔ چرخ اثیر میآید

بسالکان خرابات مژده باد که دوش   زپرده دار شنیدم که پیر میآید

عجب مدار اگر نطفهٔ مشیمهٔ قدس   برون زقاعدهٔ زاد و میر میآید

زدیر آمدنش گرچه خون شدی ای دل   دهن به شکوه میالا که شیر میآید

دگر صفا و کدورت نهان نخواهد ماند   که آبگینهٔ روشن ضمیر میآید

کمان ابروی او گر کمین غمزه گشود   بشوق سینه سپر کن که تیر میآید

حسابها همه تفریق تا شود هشدار   مهین محاسب و دانا دبیر میآید

دگر مدار فلك بر مراد خواهد بود   که این اداره بدست مدیر میآید

از آن زمان که بسودای عشق دادم دل   متاع هر دو جهانم حقیر میآید

گرت بجرعه ئی از پا درآورد ساقی   بجرعهٔ دگرت دستگیر میآید

نه آبگینه نه مشّاطه ، شهریارا چیست   که نقش شاهد ما دلپذیر میآید

اینهمه نیست

تا بود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست   غم جان گر نخورد کس غم نان اینهمه نیست

دیده بگشا که همه دیدن جانان غرض است   دل اگر بندهٔ او دادن جان اینهمه نیست

دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است   دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست

گو میا سرزده ای شمع بخلوتگه راز   شاهد من که زدل تا بزبان اینهمه نیست

میتوان بخت جوان داشتن و دانش پیر   طفل من فاصلهٔ پیر و جوان اینهمه نیست

شهسوارا برکابی که دهد توسن بخت   نزنی پای که در دست عنان اینهمه نیست

دیوِ خفته است زمین بر سر و رویش ندوی   کز لب دوخته تا چاك دهان اینهمه نیست

همتی کن که بهر باد و دم از رو نروی   پشّه گر پیله کند پیل دمان اینهمه نیست

مرد آنست که با پای خوَد آید بمزار   ورنه بر دوش کسی بار گران اینهمه نیست

کدخدا گر سرِ پاس گله دارد از گرگ
آش و دوغاب سگ و مزد شبان اینهمه نیست

گفتم این لاله سزد تاج بهارش خوانی
باغبان گفت بتاراج خزان اینهمه نیست

از گدا پرس که تابوت شهش گفت بگوش
مُهلتِ تاج زر و تخت روان اینهمه نیست

گر من از مویه شدم موئی و رفتم زمیان
بفدای تو که ای موی میان اینهمه نیست

شهریارا هوس نام، نشان خامی است
پیش ما سوختگان نام و نشان اینهمه نیست

ماه مکتب

خسته از درس و کتابم عشرتی خواهم حسابی
بی حساب و بی کتاب ای ماه مکتب کو کتابی

من خوشم با بی کتابی تا خط سبز تو دارم
خاصه چون ساغر بگیری خوشترم با بی حسابی

شیخم از پند گلستان کرده بود اول مسلمان
عاقبت منّت خدارا باب عشقم کرد بابی

سایه پرور ماه من بفکن کلاه سایه گستر
تا نگردد آفتاب از شرم رویت آفتابی

چشمت از سر نیزهٔ مژگان حصاری به که هردم
انقلاب انگیزد این بد ترك مست انقلابی

طاق ابرویت خدارا گو به جادوئی نجنبد
میرود در خانهٔ ایمان ما بیم خرابی

گوهر عالیجنابی خود بگرمی بر فروزد
آنکه چون خورشید دارد گوهر عالیجنابی

گفت قربان ره جانان چه داری؟ گفتمش جان
وای از آن مرد آزمائی وه‌ازاین‌حاضر جوابی

شهریارا گر فتد، درکعبه دیوانت بدزدم
ای بدفتر رشک دیوان ظهیر فاریابی

مقام انسانی

خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی
ای زچشمهٔ نوشت چشم و دل چراغانی

سرفرازی جاوید در کلاه درویشی است
تا فرو نیارد کس سر بتاج سلطانی

تا بکوی میخانه ایستاده ام دربان
همتّم نمیگیرد شاه را بدربانی

بال همت و عشقم خود ببام عرش افشان — تا فرشته رشک آرد بر مقام انسانی
غیر شربت توفیق ای حکیم دانشمند — نسخه ئی بقانون نیست در شفای نادانی
تا کران این بازار نقد جان بکف رفتم — شادیش گران دیدم اندُهش به ارزانی
هرخرابه خود قصری است یادگار صد خاقان — چون مدائنش بشنو خطبه های خاقانی
عقدهٔ سرشک ای گل باز کن چو بارانم — چند گو بگیرد دل چون هوای بارانی
از غبار امکانت چشمهٔ بقا زاید — گر باشک شوق ای دل این غبار بنشانی
بر شدن زچاه شب از چراغ ماه آموز — تا بخنده در آفاق گل بدامن افشانی
شمع اشکبارم داد در شب جُدائی یاد — با زبان خاموشی شیوهٔ خدا خوانی
از حصار گردونم شب دریچه ئی بگشا — گو رسد بخرگاهت ناله های زندانی
گلّه اش به پیرامُن زُهره ام چراند چشم — چند گو در این مرتع نی زنیّ و چوپانی
ساحل نجاتی هست ای غریق دریا دل — تا خراج بستانی زین خلیج طوفانی
وقت خواجهٔ ما خوش کز نوای جاویدش — نغمه ساز توحید است ارغنون عرفانی
روی مسند حافظ شهریار بی مایه — تا کجا بیانجامد انحطاط ایرانی

رخت سیاه و بخت سفید

روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد — شیخ کام دل از اینروی کماهی گیرد
شاهد بخت سپیدی همه در بر یارو — آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
دزد بازار تو آشفته پسندد، آری — آب را کرده گل آلود که ماهی گیرد
کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان — دست اطفال یتیم سر راهی گیرد
بامدادان که بانوار تمدن خورشید — صحنهٔ این فلك لایتناهی گیرد
زین سیه پوش زنان صفحهٔ آفاق جهان — خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

پردهٔ عصمت و بی عصمتیش زیر حجاب — آه اگر کیفر دین قهر الهی گیرد
کو پناهی که بشمشیر کج کافر کیش — دادِ اسلام ز اسلام پناهی گیرد
زن بی پرده پس پرده که بهتر داند — وعدهٔ کتبی و پیغام شفاهی گیرد
در حجاب است مناهی همه تا رفع حجاب — پرده از روی ریاکارِ مناهی گیرد
انتقام حق اگر دست برآرد، باید — یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد
زانکه عمامه دگر آیت فضل و تقوی است — میتواند سبق از افسر شاهی گیرد
شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز — پی افسانهٔ لاطائل واهی گیرد

تو تیا

گفتی از دست جور جا بروم — پایبند تو ام کجا بروم
تا بلا گفته ام به بالایت — زیر بار دو صد بلا بروم
بوفای تو خورده ام سوگند — که بقربان آن جفا بروم
چین زلف تو در خطم خواهد — من نه خالم ره خطا بروم
شبرو عشقم و بعیاری — گر روم رند و ناقلا بروم
سر برآرم بکام دل چون شیر — گرچه در کام اژدها بروم
صوفی صافیم، بکعبهٔ دل — از سرِ صُفّهٔ صفا بروم
هر کجا سرزنم قلمرو تست — گرچه با خِنگ باد پا بروم
آب و خاکم به آتشی بنواز — بو که چون دود درهوا بروم
آبخوردی به خاکدانم نیست — آشیانم نمای تا بروم
بال از دام غربتم بگشای — تا در اقلیم آشنا بروم
پیك قاف محبتم، نه عجب — گر فرو آیم و فرا بروم

کاروانم نمیبرد همره — جرسم گفته کز قفا بروم
رمدم نیش میزند در چشم — که بدنبال توتیا بروم
چندخودپروری‌چومیشم، دام — من بقربان آن خدا بروم
تشنه ام تشنه، خضر راهم ده — تا بسر چشمهٔ بقا بروم
شهریارا گرم بود همت — همه در سایهٔ هما بروم

روزگار نوین

قُمری زبارگاه همایون پهلوی — برداشت دوش نغمهٔ ناقوس معنوی
یعنی بیا که سلطنت گل دهی صلا — وز بلبلان ترانهٔ تبریك بشنوی
شاخ گل آذری قلم آورد و کوه و دشت — شد رشک کارنامهٔ ارژنگ مانوی
ابر از شکون حجلهٔ شیرین سرو ناز — بر خاك ریخت آبروی گنج خسروی
جان میدمد بکالبد کشتگان دی — این باد نوبهار بانفاس عیسوی
نوروز تازه میکند آئین باستان — ایران نوخوش است بدین خلعت نوی
آئین پهلوانی ایران باستان — نو شد بروزگار رضا شاه پهلوی
خاك جنوب ایمن از آسیب انگلیس — باد شمال فارغ از آشوب شوروی
بر طاق عدل دسترس سنگ فتنه نیست — آئینه ایست منظر ایوان کسروی
ایران بچرخ زد علم فضل جاودان — با کوس شاهنامه و ناقوس مثنوی
بشنو که طعم قند دهد در مذاق جان — شکر فشان ترانهٔ ابیات خواجوی
«دهقان‌سالخورده چه‌خوش گفت با پسر — کای‌نور چشم من بجز از کشته ندروی»
پاسخ دهد به ساز دل انگیز شهریار — «بلبل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی»

چه میکشم!

در وصل هم بشوق تو ای گل در آتشم — عاشق نمیشوی که ببینی چه میکشم
با عقل آب عشق بیك جو نمیرود — بیچاره من، که ساخته از آب و آتشم
دیشب سرم ببالش ناز وصال و باز — صبح است و سیل اشک بخون شسته بالشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست — عمری است در هوای تو میسوزم و خوشم
خلقم بروی زرد بخندند و باك نیست — شاهد شو ای شرار محبت که بیغشم
باور مکن که طعنهٔ طوفان روزگار — جز در هوای زلف تو دارد مشوشم
سروی شدم بدولت آزادگی که سر — با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم
دارم چو شمع سرّ غمش بر سر زبان — لب میگزد چو غنچهٔ خندان که خامشم
هر شب چو ماهتاب ببالین من بتاب — ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم
گر زیر پیرهن شده، پنهان کنم ترا — سِحر پری دمیده به پیراهن کشم
لب بر لبم بنه بنوازش دمی چو نی — تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
ساز صبا بناله شبی گفت شهریار — این کار تست من همه جور تو میکشم

قطعات

همه اوست

پروانهٔ هر انجمنم خواست که دیدم
جز شمع رخ دوست بهیچ انجمنی نیست

در وصف لب اوست بهر جا سخنی هست
هر چند که شایستهٔ لعلش سخنی نیست

حسرت بدلم بود که روزی کندم بخت
روزی که میان من و او اهرمنی نیست

آخر شبی از چهره حجابش بفکندم
اما همه او بودم و دیدم که منی نیست

دخترك گل فروش

ای گلفروش دختر زیبا که میزنی
هردم چو بلبلان بهاری صلای گل

نرم و سبك بجامهٔ گلدوز زرنگار
پروانه وار میخزی از لابلای گل

حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل

آن چهره برفراز گل از ناز و نوشخند
چون ماهتاب بر چمن دلگشای گل

برعاج سینه سنبل گیسو نهاده سر
جان میدهد بمنظرهٔ دلربای گل

گلزار مینمایدم آفاق در نظر
از نغمهٔ تو بلبل دستانسرای گل

خود غنچهٔ گلی و قبا گل متاع گل
من هم شکایت تو برم با خدای گل

مانا تو هم چو بلبل و پروانه ای پری
روح منی که بال زنی در هوای گل

گل بیوفاست اینهمه گردش چو من مگرد
ترسم خدا نکرده نه بینی وفای گل

من نیز باغبان گلی بودم ای پری
مزدم همه تحمل خار جفای گل

پروانه وش که سوزد و افتد بپای شمع
آخر گداختیم من و دل بپای گل

تعریف میکنی گل خود را و غافلی — کز عشوهٔ تو جلوه نماند برای گل
پیش تو خود فروشی گل نازکانه نیست — وین از کجا و قصهٔ شرم و حیای گل
از نوشخند مشق شکفتن بگل دهی ؟ — یا لعل تو بخنده درآرد ادای گل
ای گلفروش دختر زیبا ، خدایرا — رندند بچه ها نبرندت بجای گل

در بازگشت از خاك نو جوانی

آفتابا تو که با زیور و زر میآئی — خاك برسر بعروسی تو مگر میآئی
خبر فتح و ظفر یا که سر آوردی باز — که بصبح سحر از کوه و کمر میآئی
عاشق صحنهٔ خونینی و هر روز از نو — بتماشای بلیات بشر میآئی
من زخاك سر گور پسری میآیم — تو زگور چه کس ای خاك بسر میآئی
پیش روی پدر ، ای شاهد دامادیها — با همان خنده سر نعش پسر میآئی
چون نگیرد لجم از دیدن روی تو که تو — باز هم خرم و خندان بنظر میآئی
دوش گفتم که خدا کرده زپای افتادی — باز می بینمت اکنون که بسر میآئی
روز روشن مه من رفته بچاه اندر و تو — داری از چاه شب تار بدر میآئی
گفتم این بار دگر طاقت دیدارت نیست — مرده شویت ببرد باز که در میآئی

خمار عشق

تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا — نیمهٔی با تو نیمهٔی با من
آنکه با تست نکته سنج و ظریف — وانکه با ماست کاهل و کودن
ساده تر گویم ای رمیده غزال — روح من با تو رفت و ماند بدن
روح من تا در آستانهٔ تست — خواب تن هست سیر باغ و چمن
خواب بینم بهشت گمشده را — با تو دست مراد بر گردن
لیك گاهم که روح رؤیائی — میگراید به تن بیاد وطن
باز بیدار گشته ، میافتم — از بهشت روان بدوزخ تن

خواب و بیدار ، قصهٔ کابوس مرده و زنده ، حال جان کندن
این منم بی تو ، زنده مانده هنوز ؟ چه دل است این کز آهن است و چدن
چکنم باز در جهان تو ام بی تو آخر کجا برم مسکن
مستی عشق با تو رفت و کنون منم و این خمار مرد افکن
چه خماری که خود بخاك برد حسرت جرعهٔ خمار شکن
من اگر زنده ام زبی کفنی است مرده ام در میان پیراهن

فرهنگ ما

فرهنك ما برای جهالت فزودن است مأمور زشت بودن و زیبا نمودن است
برنامه اش که سخت بدستور اجنبی است از بهر مغز خستن و اعصاب سودن است
یك درس زندگی بجوانان نمیدهد طوطی مثال قصهٔ مهمل سرودن است
در ، بسته باد مدرسه ایرا که قصد از آن بر روی ملتی در ذلت گشودن است
بیدار شو که نغمهٔ طنبور اجنبی لالائی است و از پی سنگین غنودن است
ملت بخواب غفلت و دولت شریك دزد دزدی که در پی رمق از ما ربودن است
شاگرد را زخدمت دولت گزیر نیست کاینش سزای پند معلم شنودن است
خدمت بدولت است خیانت بمملکت هم خائنی چو خود بامانت ستودن است
دارالفنون که سر گل عمرت دهد بباد شش سال ، تازه از پی ذوق آزمودن است
استاد کهنه کار که درسش بود روان داند که صرفه ، ساکت و معقول بودن است
وانکو زبوستان خیانت گلی نچید کودن ، سزای خار بمژگان درودن است
بیکس وطن که چارهٔ ما بیهنر کسان نام وطن زصفحهٔ خاطر زدودن است

کوزه تهمت

در بادیه گر تشنه ئی از راه فرو ماند مردم همه کوشند که تا تشنه نماند
هرکس برسد در وی و آنحال ببیند خواهد بلبش جرعهٔ آبی برساند

این سر نهد از روی ثوابش سر زانو
وآن شربت و شیری بگلویش بچکاند
ور کوزه بدستی کند از آب دریغش
هر کس رسد از طعنه بدو زهر چشاند
حال دل من نیز چو بینم رخ زیبا
یاران بهمان تشنهٔ جانسوخته ماند
چشمم بفلك پوید و راهم ننماید
پایم بزمین خشکد و رفتن نتواند
جز اینکه مرا زَهرهٔ اظهار بوی نیست
ور زانکه بگویم جگر من بدراند
وین مردم بیکاره بریزد بسر من
فریاد و فضیحت زفلك درگذراند
خواهم که در آنحال زمین باز کند کام
شاید که تنم بلعد و جانم برهاند
کو مرگ مفاجات که چون عید بجانم
از در رسد و خانهٔ عمرم بتکاند
کو آنکه دلش بر من دلسوخته سوزد
وین آتش سوزنده زجانم بنشاند
ما تشنهٔ آن چشمهٔ نوشیم ، دل از سنگ
کو کوزهٔ تهمت بسر تشنه شکاند
آخر نه زدنبال تو خود میدوم ای شوخ
عشق است که با تَرکهٔ نازم بدواند
من هرچه زدامان تو خواهم بکشم دست
عشقم بکمند سر زلفت بکشاند
این بدعت ما نیست که عشق است وخداداد
افسوس که آن سنگدل این قصه نداند
یاران بخدا کیست که داد دل ما را
زین مردم نا اهل ستمگر بستاند

میوه بر شاخ بلند

روزن کلبهٔ من دوخته چشم
بیکی کاخ برافراخته قد
که بر آن کاخ نشیمن دارد
دلبری چون مه گردون مسند
سایه چون طرهٔ کاخش ممدود
طره چون سایهٔ قصرش ممتد
ماه از چنبر زلفش بحصار
اختر از چشمك شوخش بحسد
ماهتابی است که بر اوج کمال
آفتابی است که در برج اسد
روز و شب دیده بر او دوخته ام
چون منجم که کند ماه رصد
چون رود از عقبش مینگرم
آنچنان کز عقب روح جسد
راه دیدن همه بر رویش باز
راه رفتن همه بر سویش سد
چون یکی میوه که بر شاخ بلند
رسد و دست حریفش نرسد

عیب من

گله ای دارم از خدای خودم / کاین چه نقصی بخلقت است مرا
نعمتم تا بنقد هست بدست / کمتر احساس لذت است مرا
چون زدستم بشد بیا و ببین / که چه اندوه و حسرت است مرا

خرت بچند!؟

در این خرابه تا نبری بار اجنبی / کس ای گهرفروش نگوید خرت بچند
آنجاسری سپار و خزف بار کن که‌خلق / تا زند در پیت که عمو گوهرت بچند
من شهریار عشقم و هردم جعلقی / تاج از سرم ربایه و گوید سرت بچند

الفت

دلا با ضعف و پیری خو گرفتن / چنانم گرم دارد زندگانی
که نتوانم برویش در گشودن / گرم حلقه بدر کوبد جوانی

بهشت گمشده

شبی زشمع شبستان خویش پرسیدم / چو روی داده که لطفی بزندگانی نیست
شراب و شاهد و شب را نمانده شیرینی / شمیم عشق به شببو و شمعدانی نیست
شکوه کوکبهٔ بامداد کم بینم / مگر جمال خداوند جاودانی نیست
افق شکفته نمیگردد و شفق دیگر / برنگ زندهٔ شنگرف و زعفرانی نیست
نه چشمکی است در اختر نه شور درمهتاب / همه غم است و یکی‌شوق و شادمانی نیست
بکوی میکده آن هایهو نمیشنوم / شراب را دگر آن زور و پهلوانی نیست
چه روی داده به تهران و بهجت آبادش / که سرزمین دل انگیز آن زمانی نیست

دگر نمیوزد آن بادهای شوق انگیز
درخت را هوس رقص و گلفشانی نیست

چه دوره ایست که عاشق کسی نمی بینم
دلی که شنگد و شوری زند نهانی نیست

خدایرا که از این شاهدان شهر آشوب
یکی که دل برد از من بدلستانی نیست

بهشت گمشدهٔ خود دگر نمییابم
که کوی عشق و محبت بدان نشانی نیست

مگر که شاهد من برد هر چه شیرینی
که کس دگر بمن ازشورعشق، ثانی نیست

دگر زعشق و جنون آیتی نمیبینم
عزیز من دگر الفاظ را معانی نیست

وفا بقیمت جان هم نمیشود پیدا
فغان که هیچ متاعی باین گرانی نیست

بهار بین که بسر سبزی بهاران نه
خزان نگر که بکیفیت خزانی نیست

بسبزه ها دگر آن نزهت و طراوت نه
در آبها دگر آن رقت و روانی نیست

لعاب لطف فرو شسته اند از شمشاد
جلای شوق بگلهای ارغوانی نیست

بچشم من همهٔ رنگها عوض شده اند
صفای آبی و افسون آسمانی نیست

بخنده گفت تو خود را ببین که آنهمه هست
ولی بچشم تو آن عینك جوانی نیست

لیـــــلا

بچشم فتنه دیدی شاهد شعر
بچشم ای فتنه مفتون تو باشم

الا ای مایل افسانهٔ من
که من مایل بافسون تو باشم

نمیدانم تو لیلای که باشی
که من نادیده مجنون تو باشم

زدی بر تار طبعم زخمهٔ شوق
بیا تا چنگ و قانون تو باشم

شبان آهوان بودم زمانی
دمی هم نای محزون تو باشم

تذرو عشقم و حالی پر افشان
بسرو قدّ موزون تو باشم

کجا من ای درخت خسروانی
با قبال همایون تو باشم

تو شیرین زمانی و مرا بس
که خاك پای گلگون تو باشم

شرابی سرخ خواهم شد که درجام
حریف لعل میگون تو باشم

الا ای گنج قارون هشته از زلف
گدای گنج قارون تو باشم

بمضمونم چو بنوازی، زهی بخت
که من موضوع مضمون تو باشم

غزل ناچار لحنی عاشقانه است
مبادا آنکه مظنون تو باشم
مرا گوهر همه لطف است و رقت
جز این گر بود مدیون تو باشم
برم سود دو عالم شهریارا
زسودائی که مغبون تو باشم

لکنت زبان

نوشین دهان یار چو میگیردش زبان
کان ملاحت است و نمك می پراکند
زان لعل بشکند سخن و این شکستگی
فرّ و بهای هرچه درستی است بشکند
مسکین سخن چو میشنود نغمهٔ فراق
آویزدش بلعل که دورش نیفکند
تا با دل شکسته ترشروی و تلخکام
شوری بدور آن لب شیرین بپا کند
بینی در آن میانه دل کامران من
دامن بدست کز گل و شکر بپاکند
جان کندن است از لب جانان جدا شدن
آری سخن هم از لب او دل نمیکند

داغ فرزند

باد خزان بگلشن آمال من وزید
پژمرد نو شکفته یکی غنچهٔ امید
گلچین روزگار مرا در کمین نشست
تا نوگل امید من از شاخسار چید
پروانه مرد و مادر او بر عزا نشست
ای باغبان بنال که فصل خزان رسید
هنگام آنکه حجله بیاراید این عروس
در حجله گاه گور عروسانه آرمید
چون ماه چارده که کشد سر بزیر ابر
طفلم بسال چارده پا در کفن کشید
چون دید آشیان من و آب و دانه تنگ
آن طایر شکسته دل از آشیان پرید
عید و بهار بود که این گل بخاك رفت
وز بهر من خزان و عزا شد بهار و عید
عید کسی زداغ عزیزان عزا مباد
ای ساکنان کوی طرب عیدتان سعید
برداشتند دخترکان چادر سیاه
پوشید طفل من زکفن چادری سپید
سرشد بسوگواری او ناله های باد
آشفت روی تربت او طره های بید
امروز آنکه در دل این خاك خفته است
ناکام دختری است که خیر از جهان ندید

صراف ورشکسته

دزدیده بلعل لب خندان جوانان — دانی زچه با دیدهٔ گریان نگرانم
گنجینهٔ خود باخته و با دل خونین — صراف نظر باز متاع دگرانم
بستند در باغ بهارت بتماشا — ای لاله خدارا که زخونین جگرانم
چندین چکنی خیره بمن نرگس شهلا — داد از تو من آخرنه زبیدادگرانم
زر گفت بوزن سبکم دید ترازو — بیچاره ندانست بقیمت چه گرانم

شور و شعور

نشد عقل و عشقم بهم جمع تا من — برانگیزم از شعر شور و نشوری
بعهد شبابم که شوری بسر بود — به امداد شعرم نیامد شعوری
کنون از شعورم چه حاصل که دیگر — به پیرانه سر در سرم نیست شوری
بتازم گهی سخت و ناگاه سستی — چو دزد از کمین سربرآرد که بوری
دگر تنگ مغرب شد و تنگهٔ کوه! — تو ای وقت دیری تو ای کعبه دوری

در مکارم اخلاق

جفت نصرت کمان ابرو نیست — گرچه پیوسته مینماید طاق
صید اهل نظر نداند کرد — جز کمان مکارم اخلاق

چاه طبع

طبع من هست یکی چاه شگرف — غـزلش غلغلـهٔ آب روان
دفترم دلو پر آب لب چاه — شربت پیر و شفا بخش جوان
لیك جز با رسن طرهٔ یار — آب از این چاه کشیدن نتوان

نان به بهای جان

عرب گمشده ئی را دیدم — بره بادیه سرگردان است
ضعف و بی حالیش از گرسنگی — آنچه در وصف نیاید آن است
سخت پژمان و پریشان آری — هول جان است ودوصدچندان است
نگران بود بهر سو ناگاه — دید افتاده یکی انبان است
از زمینش بربود و بگشود — بامیدی که در انبان نان است
لیك بار دگرش زد بزمین — گفت افسوس دُر و مرجان است
آری این نان بدین ارزانی — گر نباشد به بهای جان است
دُر و مرجان گران قیمت نیز — همه با تنگی نان ارزان است
جز غم نان که در او مشکلهاست — کار هر درد دگر آسان است
با همه درد توان ساخت ولی — وای از این درد که بی‌درمان است

شوخي

جوانان هواپیمائی ما — همه‌خوش آب ورنگ وبانمك نیست؟
مگر سیر فلك هم گلرخان راست؟ — دگر ما را ره سیر فلك نیست؟
ملَك را هم که باید از زمین برد — خدای آسمانها را ملَك نیست؟
شما ای بندگان ساده، گوئید — که در کار خدا دوز و کلك نیست؟

گرد و خاك تهران

آه و آه ای دوستان از دست گرد و خاك تهران — راستی این گرد و خاکم زندگانی کرده‌مشکل
هر زمان این خاکرا بادی فتد درسر که ما را — آب در چشم افتد و آتش بجان و داغ بردل
میفشاند بس که ما را دم بدم در سینه آذر — می پراند بس که ما را هرزمان در دیده پلپل
دیده ئی خالی نخواهی دیدن از زخم تراخم — سینه ای سالم نخواهی یافتن از سرفهٔ سل
یا دود همپای طوفان تا تو گردی خاك برسر — یا شود همدست باران تا تو مانی پای در گل

ماه چرخ نشین

ماه من از بر دوچرخه نشست
چون خدیوی جوان بخانهٔ زین
آتشی بر نشست از بر باد
آبرو ریز «آذر برزین»
همچو دو حلقه بر یکی خاتم
وآنکه از ماه آسمانش نگین
گوئی از آسمان فرود آمد
پر فرو هشته جبرئیل امین
تا کنون فرق را، مه گردون
بود بر چرخ و ماه من بزمین
لیکن اکنون تمیز نتوان داد
هر دو ماهند و هر دو چرخ نشین

در کوزه

بیکی از رفقا کوزه شرابی دادم
چه شرابی که نبینی تو مگر خوابش را
قبض دادیم و گرفتیم که تا ماه دگر
پس دهد کوزه چو نوشید می نابش را
خوش حساب است بحدی که چلو از چلوئی
آرد و پس ندهد کاسه و بشقابش را
گفتم از قبض تو چشمم نخورد آب، مگر
بر در کوزه گذارم بخورم آبش را

لکنت زبان

نگذشته سخن بر لب آن شکّر لب
لب غنچه شود که در میانش گیرد
گوئی که سر فراق دارد خسرو
شیرین زده دست تا عنانش گیرد
اینست که آن خسرو شیرین دهنان
چون ساز سخن کند زبانش گیرد

زال فلك

پشت این دوك چرخ زالی هست
زال خود ناپدید و دوك پدید
که زدوکش بنام شام و سحر
تار ها واکند سیاه و سپید

دهد آن تارها بدو فرزند ... پسرش ماه و دخترش خورشید
تا توانند بهر آدمیان ... تار و پود گلیم بخت تنید
کارگاهی است این دو جادو را ... پر زنقش ملال و رنگ امید
تا که نقشش امید، یا که ملال ... تا که بختش بلند، یا که پلید

آفتاب شب

دیدمش آن مه بخواب و گفت که امشب ... خواب مرو تا شب آفتاب به بینی
روز بدو شرح خواب دوش بگفتم ... گفت که رو رو مگر بخواب به بینی

سایهٔ درخت

خطاپوشی بود شکر توانائی، خدارا بین ... که هردم صد خطا می‌بیند و برما نمیگیرد
بخُردان مهتری مفروش کاندر تنگنای در ... کلان کوچك کندخودرا چو بیندجانمیگیرد
گذشت ودلنوازی‌را عزیزم ازدرخت آموز ... که سایه از سرهیزم شکن هم وانمیگیرد

انتحار حبیب

میکده

واحسرتا بمرگ حبیبی که روزگار ... چون او گلی نداشت اگر صد بهار کرد
آه از سموم دی که چنان سرو سرفراز ... از پا فکند و چشم مرا چشمه سار کرد
چون‌لاله رفت سرخوش‌وخونین کفن بخاك ... دلهای عاشقان حزین داغدار کرد
تا تیر دشمنان شرافت خورد بسنگ ... سنگر به پشت سنگ لحد استوار کرد
گر سیل خون زدیدهٔ دشمن رود رواست ... کاین دوستدار علم و هنر انتحار کرد
جان داد و نوعروس شرافت ببر کشید ... مردانه جان بمقدم جانان نثار کرد
آوخ که شمع بزم محبت، حبیب مرد ... «پروانه» را بلاکش شبهای تار کرد

بی ما باختیار سفر کرد و دور از او
با ما چها که گریهٔ بی اختیار کرد
خواهم چو ابر لاله برویانم از سرشک
در گلشنی که سرو من آنجا مزار کرد

ای سیه موی

ای سیه موی که از من بگریزی همه وقت
بگناهی که غمت موی سرم کرد سپید
چه بگویم بتو یارب که به پیری برسی
تا به بینی بمن از دست جوانان چه رسید
آهو از شیر رمد آخر و من در عجبم
که چرا آهوی چشمان تو از پیر رمید
بشب و روز چرا ننگری ای ماه که چون
بهم آیند بزایند یکی صبح امید
تو هم این موی سپید و سیه آمیز بهم
ای سیه موی که کردی سرم از غصه سپید

درد بر سر درد

نیامد از در آن دلبر که ماند
زدرد انتظارم چشم بر در
چو من از در برون رفتم در آمد
که بر دردم فزاید درد دیگر

در آینهٔ ماه

شبها بماه دیده ترا یاد میکنم
با مه فسانه گفته و فریاد میکنم
شاید تو هم بماه کنی ماه من نگاه
با این خیال خاطر خود شاد میکنم

ثروت جوانی

ناتوان را سزد شکایت فقر
فقر جز ضعف و ناتوانی نیست
پیر هرچند مالدار و غنی است
هرگزش لطف زندگانی نیست
تا جوانی زفقر شکوه مکن
ثروتی بهتر از جوانی نیست

بلای حس

نتواند درخت خشك انداخت / کُشتی پهلوان باد و تگرگ
لیك سر سبز را زند بزمین / زانکه دستی بشاخ پیچدو برگ
مرد بیحس بدهر دیر زید / لیکن آزاده زود یابد مرگ

بادنجان بد آفت ندارد

بیا ساقی بساط می فراز آر / که بی می زندگی لذت ندارد
بزن بر آتش جان من آبی / که دیگراشکم آن‌فرصت ندارد
مرا کیفیت چشم تو کافی است / چه غم گر باده کیفیت ندارد
بمستی عرض من بشنو که مستی / بجز با راستی صحبت ندارد
عجب وضعیت شرب‌الیهودیست / که دستی کم ز وحشیت ندارد
نمیگویم دم دروازهٔ شهر / که کس در خانه امنیت ندارد
هزاران رحمت حق بر توحش / تمدن جز حق لعنت ندارد
چنان بگسیخت از ما رشتهٔ مهر / که دیگر ره سر وصلت ندارد
کسی با کس ره رأفت نپوید / دلی با دل سر الفت ندارد
دریغ آن ملت مرد و سلحشور / که دیگر حس ملیت ندارد
بجز تعلیم اجباری در این ملك / علاج دیگری دولت ندارد
ولی‌دولت که‌خودخوابست‌هرگز / غم بیداری ملت ندارد
دریغا علم و صنعت درمیان نیست / وگرهم هست کس رغبت ندارد
کجا دیگر بماند رغبت کار / در آن کشور که‌کاراجرت ندارد
گرفتم خود مسلم بود این اصل / که‌بی زحمت کسی راحت ندارد
چو مزد زحمت من میبرد غیر / چرا زحمت کشم علت ندارد
چه منت داری ای منعم بدرویش / که بی احسان کسی منت ندارد
مرا سرمایه طبعی بود و آنهم / که در این جامعه قیمت ندارد

چنان در زحمتم از زندگانی
که مردن پیش من زحمت ندارد
تنم تشریح امراض است و دردم
بقانون و شفا شربت ندارد
ولیکن باز میترسم نمیرم
که بادنجان بد آفت ندارد

مرگ سقراط

حکمت آموز نخستین سقراط
که غبار از رخ حکمت بسترد
مشعلی بود که در تاریکی
خوش درخشید و بفرسود و فسرد
سرو آزاده حکیمان روزی
که خرافات بزندانش برد
زود بودش سفر مرگ ولی
گل مگر دیر تواند پژمرد
راه بگریختنش بود ولی
دل کم حوصله در سینه فشرد
گفت باید همه جا قانون را
محترم دید و مقدس بشمرد
شوکران از کف قاتل بگرفت
چون خماری که شرابی بی درد
نوچه ها پیش دویدند که نیست
کُشتی داو نخستین با گُرد
دیدن داغ چنان استادی
راستی هم که نه کاری بدُ خُرد
دادشان جام و عزیزان را دید
که یکی بعد دگر جان بسپرد
دور ساغر چو بدو شد ساقی
گفت وجه می ما کسر آورد
صبر کن تا زحکومت برسد
وجه سمی که تو میخواهی خورد
با هوا خواه خود آزاده حکیم
این سخن گفت و جهانی آزرد
بدهش سیم که تا سم بدهد
زانکه مفتی بجهان نتوان مرد

ماه غریق

نازنینی بمحیطی ننگین
دیدمش حال و ترحم کردم
حور و دوزخ چه تناسب یارب؟
سخت از این ظلم تظلم کردم
حق مگر حکمت خود خواست نمود
بسکه اظهار تألم کردم

جان بدر بردمش از دوزخ لیك
جنگ با افعی و کژدم کردم
زورقی یافتم و ماه غریق
فارغ از ورطهٔ قلزم کردم
دل بدریا زدم و دلبر را
غرق در ناز و تنعم کردم
بلبلی گشته گلی را سر گرم
بـه تغـنی و ترنم کردم
تا نه دلتنگ شود ، با دل خون
همه چون غنچه تبسم کردم
خود بجاجیم خزیدم او را
بستر از سینهٔ قاقم کردم
شب نشد سفرهٔ او بی کنیاك
گر خود از بی عرقی کُم کردم
نازنین مادر خود را کم کم
عملاً کـلفت خـانم کردم
سر او با خودی و بیـگانه
بد ادائی و تحکم کردم
پیش از آنیکه بخواهد چیزی
من بتقـدیم تقـدم کردم
وقت شد صرف ، منی که همه وقت
صرف تعلیم و تعلم کردم
هی خطا دیدم و حسن ظن را
حمل بر سوء تفاهم کردم
تا که روزی زقفا بدرقه اش
تا در خـانهٔ مردم کردم
نه همین شاخ در آوردم ، شك
بلکه در داشتن دم کردم
بـاز دیـوانه دلم میگوید
گوهری یـافتم و گم کردم

هدیهٔ صاحبنظران

نکته پرداز من آن شاعر عاشق پیشه
که زشوریده سران باشد و شیرین پسران
دارد از آن سفر اول شیراز هنوز
اندر آن شهر دلی در گرو سیمبران
خاك شیراز هم از عشق سرشتند آری
شهر مستان ملنگ است و زخود بیخبران
مست افتاده بهر گوشه لب جو نرگس
قدح لاله نماید بهمه رهگذران
هر مسافر که بسر داشت هوای شیراز
شاعر از همنفسان یابد و از همسفران
آنچه وابسته بشیراز و بشیرازی بود
شاعر عاشق ما را دل و جان بسته بر آن
خاصه نرگس که در او دورنمای شیراز
باز میبیند و چشم سیهِ منتظران
راستی هم گل نرگس همه احساساتست
صورت عاشق زاریست بحسرت نگران

حالت عاشق زاریست که گوید با دوست — من بحسرت نگران و تو بکام دگران
نرگس و شبنم و شعر تر و اشک عاشق — از همایون ثمرانند و گرامی گهران
باری آن دوست بیك دسته گل نرگس دوش — دیدنم کرد که پنداردم از دیده وران
گفتم ای دوست مرا ارزش گل نیست که گل — هدیهٔ لاله رخان است نه خونین جگران
گفت این قصّه بگلهای دگر زیبنده است — نرگس است این و سزد هدیهٔ صاحبنظران

آفت قمار

مباز دل بقمار ای جوان که بُرد قمار — خسارتی است اگر نیك بنگری هنگفت
بپای خویش کسی در قمارخانه نرفت — که دست خویشتنش خانه از اساس نرفت
زخار گل دمد ، این دیدی و نخواهی دید — که از قمار کسی را گل مراد شکفت
شب قمار ، کسان دیده ام بدولت طاق — که بامداد گدا گشته اند و باغم جفت
کسی که شب همه گوهر شمرد و سفته کشید — سحر کشیده برخ زد گهر بمژگان سفت
سر قمار جوانی عفیف را دیدم — چه ناروا که بگفت و چه ناسزا که شنفت
چگونه روز خود از شب سیاهتر نکند — کسی که شب همه بیدار ماند و روز بخفت
برغم حاصل یکعمر آبرو و حفاظ — چه جمع و نظم که از یکشب قمار آشفت
از این خطا چه جوانان که خودکشی کردند — مگر بخاك توانند روی ننگ نهفت
قمارباز بدان دزدِ نابلد ماند — که جان و مال نهد روی حرص مالی مفت
قمار رخنه بثروت کند چو آفت کرم — که بس درخت کهن بشکرد کلان و کلفت
قمار برد ندارد از آن بنام او را — حریف نرد نخستین قمار بازی گفت

کودك و خزان

مادری بود و دختر و پسری — پسرك از می محبت مست
دختر از غصهٔ پدر مسلول — پدرش تازه رفته بود از دست
یکشب آهسته با کنایه طبیب — گفت با مادر این نخواهد رست

ماه دیگر که از سَموم خزان
برگها را بود بخاك نشست
صبری ای باغبان که برگ امید
خواهد از شاخهٔ حیات گسست
پسر این حال را مگر دریافت
بنگر اینجا چه مایه رقت هست
صبح فردا دو دست کوچك طفل
برگها را بشاخه ها می بست

کاردان

تربیت پذیرد خاك ، فکر باغبان میکن
تا که شوره زاران را سرو و گل برویاند
عاملی که با تدبیر ، شورشی بخواباند
حاکمی که نالایق ، کشوری بشوراند
وه چه نغز و پرمغزاست این‌مثل که‌میگویند
نان بدست نانوا ده گر همه بسوزاند

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی
روشنتر از روز سپید کامکاران
ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
دنیای شب از پرتو مه نورباران
لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت
خاموشی شب با خروش آبشاران
در گوش دل افسانهٔ آفاق میگفت
دلکش سرود آبشار از کوهساران
آویخته گل از فراز شاخ گلبن
چونانکه از گوش عروسان گوشواران
برداشته از شاخساران لحن داود
هر سو هزارآوا هزاران در هزاران
هنگامهٔ عشق و نشاط نوجوانی
هنگام گلگشت و بساط نوبهاران
لب بر لب نی بر سر سنگی نشستم
سر کرد نی با من نوای غمگساران
تا دختر دهقان برون از خانه بشتافت
چون لاله ئی افروخته بر سبزه زاران
چون غنچه در چادرنمازی سرخ و دلکش
میشد سبو در کف بطرف چشمه ساران
چشمك زنان بر من گل چادر نمازش
چون دیدهٔ اختر که بر اخترشماران
رفتم لب جو با نیاز تشنه کامی
همچون گدا بر خوان ناز شهریاران
من از نهیب عشق او لرزنده چون بید
او رُسته چون سرو از کنار جویباران

رخسارهٔ او از جمال کبریائی
پرتو فکند بر شیوهٔ آئینه داران

افشانده گیسو چون ملك در حال پرواز
یا پرچمی زرین بدست شهسواران

عرض نیاز خویش کردم نازنین را
وز یأس و امیدم دلی چون بیقراران

لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر
بگشودم از دل عقده چون امیدواران

با ساعدی سیمین سبو در دست من داد
چون سیمبر ساقی که ساغر بر خماران

نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
سیری کجا و جام وصل گلعذاران

حالی نه آن حالم بجاو نی جوانی است
چون نخل بی برگ و برم در شوره زاران

سر زیر پر کرده، زباران حوادث
در بر گرفته زانوان، چون سوگواران

نه دست تا آویزم از دامان دلبر
نه پای تا بگریزم از بیداد یاران

باری به تلخی روزگاری میگذارم
آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

مزار سنتور

بروی این لحد آشفته مو فرشتهٔ عشق
بسوگواری شور و عزای ماهور است

مگر حبیب که سنتور نیز با او مرد
بگوری من و دل خفته در همین گور است

من و دل از پی خاك حبیب میگشتیم
فرشته گفت که اینجا مزار سنتور است

نردبان حیات

پدر پیر خویشتن پسری
دید بر اوج نردبان حیات

بیمناك وحزین و زار و زبون
لرزه بر دست و پای صبر وثبات

بانگ بر زد که ای بلند اختر
ای بگردون فراشته رایات

من که بر پلهٔ نخستینم
دارم از خوشدلی بدست برات

هردم از شوق میگشایم پر
تا کنم چون تو طی این درجات

تو که گیتی بزیر پر داری
باهمه بر و بحر و دشت وفلات

از چه در ششدر غم افتادی
باخته آب و رنگ از رخ و مات

گفت جان پدر شتاب مکن — که ترا نیز میرسد میقات
اینقدر دان بدامی افتادم — که دگر نیستم امید نجات
من و شوق و شعف؟ دگرمشکل — من و ذوق و هوس؟ دگرهیهات
زانکه از این بلندیم باید — سرنگون شد بپرتگاه ممات

کاسهٔ فقر

پیرمردی ظریف و آزاده — ورق زندگانیش ساده
کلبه‌ای داشت چون دلش روشن — کلبه از روی چون گلش گلشن
بوریائی و شمع و بالینی — کاسه و کوزهٔ سفالینی
خفته بر روی پرده فقر و فنا — زیر پرده نهفته استغنا
روزی آمد بکلبهٔ درویش — یکی از مصلحین خیر اندیش
کاسهٔ لب شکسته ئی را دید — که بدان پیر آب مینوشید
غافل از مشرب خراباتی — بود موهومی و خرافاتی
گفت این کاسه فقر میآرد — خود از این کاسه فقر میبارد
زین سخن پیرمرد مستغنی — گفت با خنده ئی پر از معنی
فقر خود کاسه پیش ما آورد — ورنه کاسه چه میتواند کرد

دو پرده

تخیل شاعرانهٔ یك شب تابستان در پشت بام

(افق طوفانی ــ آسمان مهتابی)

بشب در عالم دریا ابوالهول طبیعت بین — نهان در کسوت تاریکی و تنهائی دریا
شبی اندیشه کشتی نشین را غرق شد کشتی — در افتادم بگرداب بلا در زورقی تنها
اگر چون من غریقی را توان پنداشتن زنده — چه خواهد دیدن آنجا یارب از کابوس این رؤیا
فرار ابرها میدیدم از دریا زبیم جان — دوان فانوس مه در دست تا گشتند ناپیدا

در آن تاریکی و وحشت بدرّد پرده های گوش
طبیعت تیره روی از اختناق و دیدگان مدهش
نفس از بیم جان در سینه پنهان بود وجان برلب
بگرد من هزاران کام و چنگال اجل لیکن
وجود آنجا بچنگال عدم دیدم بخود لرزان
همه آفاق در جنبش بدانسان کز زمین لرزه
نه‌دریا، قیرگون و ادی‌دراودرکوشش‌وکشتی
جهان گرداب تاریك و در او غلطان بخون هم
بچنگال و سم و دندان بکام و پنجه و پوزه
شیار زخمها دیدم دهنها ژرف و خون افشان
بخون شستی زتاریخ بشر آن صحنهٔ خونین
چو طفلی بودم و مهدی که در آفاق خوردی تاب
گهی بلعیدهٔ دیوم ، گهی قی کردهٔ اژدر
گهی گفتی نهنگانم ربودندی زکام هم
گهی گفتی دم توپم نهادندی تن بیجان
بناگه تیره موجی را زهم بشکافت تیغ برق
هزاران بار وحشت زاتر از طوفان بالائی
سیه چالی است هول افزا ، خزیدنگاه اهریمن
سر آورده بهرسو از کمین غولان و اهریمن
نهنگی را بکام اندر روان بودم که چنگی زد
بناگه موجی از رحمت مدد کار آمد و دیدم

زطوفانهای هول انگیز و غرشهای رعد آسا
بهم پیچیده و مبهم غریو و غرش و غوغا
که از وحشت نیارستی کسی بیرون نهادن پا
سر بلعیدن من بودشان با یکدگر دعوا
جهان بگداخته آهن سیه دریای طوفان زا
تو گفتی ریزد و پاشد زهم دنیا و مافیها
دهن کف کرده غولان و بهم پیچیده اژدرها
ابوالهولان آدمخوار و عفریتان مردم خا
همه عفریت و اهریمن بهم در کشتی و هیجا
ولی زخمی که چون آتشفشان هردم کشد هرّا
همه خونریزی چنگیز و استیلای آتیلا
ولیکن مهد جنبان اژدر و غریدنش لالا
گهم بر درّه‌ها منزل ، گهم بر کوهها مأوا
گهی گفتی پلنگانم زهم بگسیختی اعضا
هم از یك غرش توپم پراکندی زهم اجزا
فرو شد فکرت دریا دل من در دل دریا
دل گردابها دیدم چه غوغائی است واویلا
پر ازغار و پراز غول و پر از خار و پر ازخارا
درخشان چشم آتش زا چو اختر در شب یلدا
دلم در عروة الوثقای یاد عَلَّمَ الاَسما

جهان دریای نور است و حباب زورقم چرخد
زمین و آسمان انباشته از پرتوی قدسی

بروی آبم و دریا همه سیماب‌گون سیما
در اقطار جهان با سرعت اندیشه بی پروا
همه بر آیتِ «الله نور» افرشتگان گویا

دل گردون شکافد سیل نور و جوشد و ریزد   همه کون و مکان لبریز نور شاهدی یکتا
پس آنگه دیدمی زورق بروی بال افرشته   که خوش افراشتندی تخت من در عالم بالا
دل گردون همی بشکافتی تخت روان من   بصد فر و شکوه ایزدی بودم فلك پیما
بروج آسمان درمینوَشتم پایه در پایه   گهی ثور و حمل در زیر پر دیدم گهی جوزا
بخیر مقدمم در رهگذار موکب علوی   سپهرم اختران در پا فکندی کهکشان دیبا
ثریا پایکوب از ارغنون زهرهٔ چنگی   به پیشاپیش این علوی عروس آسمان آرا
همه اجرام علوی گوی چوگان قضا دیدم   بسان کلك من سر در خط فرمان مایوحی
همه پروانگان شمع بزم شاهد وحدت   طواف کعبه را سرگشته چون پرگار و پابرجا
نه گردون را نهایت بود و نی دنیای کوکب را   بهر جا بگذری گردون بهرسو بنگری دنیا
بیاد آشیان خلد خود بودم که تا دیدم   همای مهد، بال افشان فراز جنت الماوا
بی نظّارهٔ فر و شکوه آدم خاکی   زطرف غرفه‌ها دیدم برون سر میکشد حورا
بعرش افراشتی از شوق، مرغان بهشتی را   نوای شادباش از شاخسار سدره و طوبا
فضای آفرینش را نه آغازی نه انجامی   گروبند ابد مقطع گره بند ازل مبدا
بدریای شگفتیهای صنع صانع بیچون   همه ارواح مستغرق همه اندیشه ها شیدا
گذشتم از بر نزهتگه ارواح بال افشان   بپروازی دگر دیدم فراز عرش دارم جا
دل ذرات هستی را همه ساز و نوا دیدم   بحمد شاهد توحید همدستان وهم آوا
حجاب کائنات آنگه به تیغ پرّدل بگسیخت   رسیدم بر در خلوتگه قوسین او ادنی
روان من گواهی داد بر معراج پیغمبر   زدم فریاد شوق از دل فسبحان الذی اسری
برای هدیهٔ دنیا باستمداد اشک شوق   گرفتم فیض وَحی از درگه دریای استغنا
سپس دیدم فرود آیم فراز خرگهی علوی   همه افرشتگانم در رکاب موکب والا
روان با سیر قوسی و نزولی تختگاه من   فرو پیچیدی و در مینوشت آفاق را اقصا
گذشتی بر کواکب در میان غلغل شادی   براق مهد برق آسا بدان فر فلك فرسا
چه منزلها که پیمودم بصحرای ابد تا مهد   فرو شد با تبختر در فضای ساحت غبرا
چو من در آسمانهای زمین چرخی زد و آنگه   ببام کلبهٔ شاعر نشست آن مهد گردون سا
سپس افرشتگان دیدم خدا حافظ کنان هریك   چو وهم من پر افشان و براه کهکشان پویا
دگر دیدم بخود آیم ببام اندر شب مهتاب   زسر میپرّدم اندیشه ها چون مستی صهبا

بنفشهٔ خاطر نواز

« هدیه به پرفسور حبیب شهاب » (۱)

تو آن بلند نهالی که باغبان وجود — بسرو ناز نداده است اعتدال ترا
تو آن دقیق خیالی که باد نافه گشای — گره بطرهٔ حورا زند خیال ترا
تو آن بدیع جمالی که شاهد ازلی — فکنده پرده زرخ ، آینهٔ جمال ترا
تو آن لطیف مثالی که نقشبند قضا — نبسته صورت مثلی دگر مثال ترا
تو آن فرشته خصالی که در مقام سلوك — فرشته رشك برد خوبی خصال ترا
تو آن فصیح مقالی که پیردانش و هوش — گشوده گوش ادب حکمت مقال ترا
تو آن عمیم نوالی که خیل دشمن و دوست — یکی نواله خورد سفرهٔ نوال ترا
تو آن عدیم همالی که در جهان وجود — حبیب من نتوان یافتن همال ترا
تو آن شهاب درخشندهٔ که دیده هنر — در آشیان فلك برق اشتعال ترا
تو آن همای همایون فری که فتح و ظفر — گشوده اند بسر چتر پر و بال ترا
ترا اگر نشناسیم قدر ، خرده مگیر — که عذر خواه بود نقص ما کمال ترا
تو شبچراغ فروزنده ئی ولی ابله — چه قیمتی بدهد دولت وصال ترا
تو از ملال دل خویشتن ملولستی — ولی من از دل و جان عاشقم ملال ترا
ملال تست که حال ترا همیزاید — چنانکه حال تو آثار لایزال ترا
تو ساز شور و نواسنج روزگارستی — از آن روا شمرد چرخ گوشمال ترا
توئی که ساقی مسکین نواز استغنا — بجام جم ندهد کاسهٔ سفال ترا
سریر سلطنت ارزانی تو باد که فقر — بهر شهی ندهد شوکت و جلال ترا
جز اتصال تو دیگر نخواهم ازحق از آنك — بحق حق که به حق دیدم اتصال ترا
مران زدر که خویشم خدایرا مپسند — که تشنه جان سپرم چشمهٔ زلال ترا
گر آفتاب بمغرب برد فروغ از شرق — فروغ غرب بشرق آمد انتقال ترا

۱- قطعه بالا هنگامی که شادروان پرفسور حبیب الله شهاب دارندهٔ نشان لژیون دونور فرانسه مریض و خانه نشین شد از طرف شهریار که مدتی در مدرسه دارالفنون شاگرد باوفای او بود سروده و بآن مرحوم هدیه شده است.

مدال فخر و شرافت ترا سزد که شرف — که بازگشت وطن ساخت ایدآل ترا
ترا که ملك اجانب مسخر است، خداست — که رحمت تو سزد ذات ذوالجلال ترا
چه شکر گویمت ای کارساز عز و جل — ترا و حال غم و محنت اشتمال ترا
چه داوری طلبی داور تو خود بیناست — هزار سال مدل میکند مدال ترا
ضمیر پاك تو تا اتکال خلق شکست — بکارگاه ابد بست اتکال ترا
تو شاهباز بلند آشیان توحیدی — همای عرش بخود بسته پر و بال ترا
جهان و عرصه تنگ جهان مجال تو نیست — که عرصهٔ ابدیت سزد مجال ترا
ترا حیات ابد آنزمان کند آغاز — که مهر و مه شنود صیت ارتحال ترا
تو آن نگارگرستی که از صحائف دهر — سترد میتوان نقش بی زوال ترا
بجز شرافت و عشق وطن نبندد نقش — بدفتری که نویسند شرح حال ترا
تو خونجگر مرو ای باغبان که آب دهیم — زاشک دیده و خون جگر نهال ترا
بکارگاه افق ماه نو کند ترسیم — بکشت سعی و عمل قد چون هلال ترا
تو بار غم بنهی لیك پشت ملت تو — خمید تا بساید بار انفعال ترا

*

رباعيات

توبهٔ مستی

امشب زمیان جمع من مستم و دل — مستی همه واگذاشت من هستم و دل
دل باز بمستی بتو پیوست و گله — من نیز بتوبه جام بشکستم و دل

یکبار دگر

نه شربت آب زندگانی خواهم — نه دولت عمر جاودانی خواهم
با وصل حبیب اگر خدا باز دهد — یك بار دگر عشق و جوانی خواهم

در دل میجویم

افروخت رخش شمع دل افروزی را — پیمود لبش شراب جانسوزی را
امروز حبیب در خور عشق چو نیست — در دل جویم حبیب دیروزی را

هستم باز

امشب زشراب شوق او مستم باز — ساقی ندهی پیاله در دستم باز
دیگر بچه رو بخواب بینم رویش — کز دوری او نمردم و هستم باز

هست هنوز

از یاد تو بر نداشتم دست هنوز — دل هست بیاد نرگست مست هنوز
گر حال مرا حبیب پرسد گوئید — بیمار غمت را نفسی هست هنوز

همان است که بود

قد تو نه آن سرو روان است که بود — چشم تو نه آن آفت جان است که بود
هر چند که حسن تو نه این بود که هست — باز آی که عشق من همان است که بود

یاد جوانی

تا لاله بکف شراب بیغش گیرد — چون لاله دلم داغ تو مهوش گیرد
بر زلف جوانان چو وزد باد بهار — با یاد جوانی دلم آتش گیرد

عذر خواهی طفل

طفل از غضب گاه بگاه مادر — باشد چه لطیف عذر خواه مادر
مادر چو بقهر خیزدش بگریزد — دانی بکجا ؟ هم به پناه مادر

حُقه

ای ابله رفته زیر بار وافور — عبرت نگرفته از خمار وافور
وافور تو حقه ها سوار تو کند — آندم که کنی حقه سوار وافور

کلاه ماه

گلچین که ربود است کلاه از سر ماه — جا مانده بکلبهٔ منش دوش کلاه
یارب دل من نگاه کی خواهد داشت — ماهی که ندارد کله خویش نگاه

خیال و آرزو

چون صبح شود کنار جو میگیرم دنبـال خیـال و آرزو میگیرم
هر باد که از ری به نشابور آید من بوی حبیب را از او میگیرم

دشت جنون

امشب دگر از شهر برون خواهم خفت مجنونم و در دشت جنون خواهم خفت
ای دیده بیالای بخون بستر خاك کامشب بمیان خاك و خون خواهم خفت

فهرست غزلیات

حرف ر

حرف ن

فهرست قطعات

فهرست رباعیات